

نقش زن در پیدایش و زوال قدرت از دیدگاه فردوسی

زن در شاهنامه

ابوالحسن بنی صدر

نشریه دانشجویان دانشکده خدمات اجتماعی

تنظیم برای اینترنت : انتشارات انقلاب اسلامی

تاریخ خاتمه کتاب : 1355

تاریخ انتشار : 1358

تاریخ انتشار اینترنتی : خرداد 86

در باره « زن در شاهنامه » حکیم ابوالقاسم فردوسی

کتاب « زن در شاهنامه » که، در بهار آزادی، در تهران، انتشار یافت، بخشی از تحقیق در شاهنامه به قصد سر درآوردن از نظر آن حکیم در باره ساخت و ساز قدرت است. با آنکه کار مطالعه انجام گرفت و نوبت به نگارش رسید، در فرصت کوتاه پیش از انقلاب، تنها به نگارش « زن در شاهنامه » توفیق حاصل شد. امید که فرصت دیگری دست دهد و نظر فردوسی پیرامون تکون و ساخت جستن قدرت به نگارش درآید.

فردوسی، به حق، قدرت را فرآورده روابط قوا در مقیاس جهان می بیند: جامعه ها واحدهای درکنار یکدیگر چیده ای نیستند که هر یک از درون و در درون تحول می کنند. بلکه از رهگذر رابطه با یکدیگر است، نظامهای اجتماعی مسلط و زیر سلطه را می یابند. قشریندهای بی که در جامعه های در رابطه پدید می آیند، گرچه در صورت شبیه یکدیگرند، اما در واقع، نظام اجتماعی سلطه گر از نظام اجتماعی زیر سلطه متفاوت است و هر یک از دو نظام، در رابطه با یکدیگر پدید می آیند. از این رو، ساخت قدرتی که فردوسی باز می یابد و در شاهنامه بازمی شناساند، شاهنامه را تاریخ ایران از دوران اساطیری تا امروز می گرداند. چنانکه تاریخ ایران و امرهای دیرپا و ساخت قدرتی که این امرها در آن، وقوع می یابند، تصدیق نظر فردوسی هستند.

اما شاهنامه تاریخ ایران از دوران اساطیری تا امروز تنها نیست: در همان حال، حماسه ملی بر پایه استقلال است. چرا که شاهنامه هشدار دائمی به ایرانیان است که موقعیت نه مسلط و نه زیر سلطه، موقعیت استقلال است و در این موقعیت، می توانند آزاد باشند، به دانش توانائی بجویند و ایران را آبادان کنند.

حکیم روابط شخصی قدرت را که تار عنکبوتی پدید می آورند که از سر تا قاعده هرم اجتماعی را فرا می گیرد، نیک شناخته و دریافته بود که این رابطه ها، هم در سطح ملی و هم در سطح رابطه با قدرتهای انیرانی، از راه زن است که برقرار می شوند و دیر می پابند. از این روست که در روابط قوا زن آزادی و حقوق و کرامت در خور خود را نمی جوید.

در طول سلسله های سلطنتی از صفویه تا قاجار و از آن تا پهلوی، همانند دورانهای سلسله های پیشین، خانواده های حاکم که در رأس هرم اجتماعی قرار می گرفتند، از راه ازدواج، این تار عنکبوت را پدید می آوردند. بافت افقی این تار، پیوسته به چهار پهلوی عمودی، خانواده های حاکم را در سرتاسر کشور، به یکدیگر متصل می کردند. در این تار عنکبوت، نزاع و سازش بر سر قدرت نیز از راه زن، انجام می گرفت.

انتظار بود با انقلاب بزرگ ایران بتوان ستون پایه های قدرت را از میان برداشت و تار عنکبوت روابط شخصی قدرت را که سست بنیاد است، بی بنیاد کرد و با گشودن آنها، زن را آزاد کرد. اما برغم کوشش، استبدادیان پاسدار ستون پایه شدند. ستون هایی که بودند مرمت شدند و آنها که ویران شده بودند، باز سازی شدند و آنها که موجود نبودند، ساخته شدند. بر آن ستون پایه ها، ساخت قدرت تجدید شد و روابط شخصی قدرت باز سازی گشتند و زن همان نقش پیشین را در تار عنکبوت روابط شخصی قدرت باز یافت. با توجه به این واقعیت، کتاب « زن در شاهنامه » را نه تنها کاری بر روی اثر فردوسی، که تشریح کننده روابط شخصی قدرت و نقش زن در این روابط می باید تلقی کرد و هست. زنانی که می خواهند آزادی و حقوق خویش را بمنزله انسان صاحب کرامت و منزلت باز یابند، می باید ساخت قدرت، ستون پایه های قدرت و روابط شخصی قدرت را بشناسند. در این شناختن، « زن در شاهنامه » می تواند بکارشان آید.

در طول یک قرن، با وجود سه انقلاب و بسیار جنبشها، ایرانیان هنوز گرفتار همان ساخت قدرت هستند که بر همان ستون پایه استوار است و همان تار عنکبوت روابط شخصی قدرت زندگانشان را در چهار بعد سیاسی و اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی، فرا می گیرند. آن ساخت و این ستون پایه ها و تار عنکبوت به نسل امروز می گویند: کار بایسته ای که همواره از آن غفلت شده است، از میان برداشتن ستون پایه های قدرت، رها کردن جامعه از ساخت قدرت دیرین، ساختی ویرانگر نیروهای محرکه و بازدارنده ایرانیان از رشد در استقلال و آزادی و آزاد کردن زن از روابط

شخصی قدرت است و به آزادی زن، ممکن کردن آزادی مردان و رها کردن نیروهای محرکه از ساز و کارهای تخریب و بکار گرفتن آنها در رشد است.

شناسائی ستون پایه های قدرت، ساخت و روابط شخصی قدرت، از جمله به یمن شاهنامه فردوسی، به آنها که در انقلاب ایران شرکت کردند و بر راست راه استقلال و آزادی ماندند، فرصت داد که نخستین تجربه شامل را که عبارت می شد از ویران کردن ستون پایه های قدرت و بنا کردن ستون پایه های حقوق انسان و حقوق ملی برای آنکه دولت حقوق مدار بر آنها استوار شود و جامعه ایرانی نظام اجتماعی باز و تحول پذیر را بیابد، آغاز کنند و به پیش برند. گرچه گرایشهای زورپرست مانع از به انجام رساندن موفق این تجربه شدند، اما اینک مشکل یافت شده و راه حل آن نیز. هرگاه نسل امروز همت کند و مانع استبدادیان را از سر راه بردارد، می داند ستون پایه های قدرت کدامهاست. می داند، در ایران، ساخت دیرپای قدرت چو نیست. می داند چنان می باید تار عنکبوت روابط شخصی قدرت را گسست و زن و مرد را آزاد و حقوقمند و با منزلت گرداند.

30 خرداد 1386

ابوالحسن بنی صدر

مدخل

این اثر یک سیر، سیر در شاهنامه و یک شک است. نگارنده فراوان شنیده و خوانده بود که شاهنامه حماسه ای سراسر ستایش پهلوانان ایران است که «تاریخ داستانی قوم ایرانی از قدیم ترین ایام تا سلطه عرب بر ایران است» که مجموعه ای از سنن و روایات مردمی از آغاز شاهنشاهی ایران تا استیلای اعراب است» که ... بر آن بودم که از این مجموعه، امرهای واقع که به جا و موقع و وظایف زن راجع می شوند را بیابم و با امرهای واقع مضبوط در تواریخ مقایسه کنم.

وقتی کار به خارج نویس کردن این امرها رسید، تصورم از شاهنامه نیز دیگر شده بود. از این رو در پی آن شدم که این امرها را در متن جریانی که فردوسی در اثر خویش گزارش کرده است، در رابطه با یکدیگر تحلیل کنم. بتدریج که در اینکار پیش می رفتم فردوسی حماسه سرا، در ذهنم محو می شد و فردوسی عالم علم واحد انسان به جای آن شکل می گرفت. فردوسی دیگر حماسه سرا، قصه پرداز، زنده کننده دوران اساطیری و ... نبود، مردی بود که یک نظریه جامع الاطراف را نه درباره یک ملت که درباره جهان، نه درباره یک دوره که درباره همه دوره ها با نگرش در تاریخ جهان می ساخت و اثری می ساخت که با گردش ایام «از باد و باران» گزند نپذیرد و همواره جام جهان نمای تاریخ ایران و ایران باقی بماند. همواره بیانگر پیدایش و رشد و مرگ قدرتهای سیاسی در جهان باشد. آیا دلیل زنده ماندن اثر او همین نیست؟ پاسخ این پرسش را خواستم در مطالعه نظر فردوسی درباره قدرت سیاسی بجویم. کاری که هنوز نیمه تمام است ... باز شنیده و نیز خوانده بودم که «علوم اجتماعی»، تازه در مغرب زمین قدم به عرصه وجود گذاشته اند و در همین مغرب زمین بسیار خوانده بودم که علمای جامعه شناس غرب، قوانین تحولات تاریخی و سیر جدالی تحول اجتماعی را که جهان شمولند، کشف کرده اند.

دیگران - یعنی شرقیان - در این زمینه کاری نکرده اند، پس از اینکه خود به دفعات و بیهوده کوشیدم این قوانین جهان شمول را درباره جامعه ایران معاصر بکار برم و دستگیرم شد که این قوانین نه قانونند و نه جهان شمول، در صحت شنیده ها و خواننده هایم شک کردم. همین شک سبب شد که تجزیه علم انسان را به علوم اجتماعی غیر موجه بیابم و در شاهنامه بمثابه دانش یکدانه انسان، سیر کنم.

از خود پرسیدم: آیا به عقل جور می آید یک قدرت جهانی بوجود آید و قرن‌ها بیاید و بارها بفرود و فراز رود و هیچ اثری بر اندیشه سبب جوی نگذارد و کسی به تبیین جریان جهانی پیدایش و رشد و انحلال قدرتی جهانی برنخیزد؟ آیا به عقل درست در می آید که طی قرن‌ها، جامعه‌های در رابطه، هر نیروی محرکه‌ای را به زور و توان سیاسی برگردانند و این امر به بیان و نظر در نیاید؟ آیا ممکن است که جامعه‌ای در چهار راه جهان و در عرصه برخوردی که قرن‌ها و بطول انجامیده است، تاریخ بسازد و اندیشمندانش این عمل را به نظر در نیاورند؟ آیا می توان بدون ظابطه‌ای که با وجود تغییرات، تداوم تاریخی حیات اجتماعی را ممکن گرداند، بکار ساختمان تاریخی که قرن‌های عمرش فزون از شمارند، دست یازید؟ آیا نباید درستی این نظر که شیفتگان غرب سلطه‌گر تبلیغ می کنند که «خیلی از اصول دانش پیشینیان پایه اش بر آب است» را دست کم آزمود؟ آیا کسانی که خود تجربه انحطاط یک قدرت جهانی را ناظر بوده اند هیچ به چرائی آن فراز و این فرود نپرداخته اند؟ آیا این واپس گرایی است اگر در کار پیشینیان به دیده حقاقت ننگریم و برای آنان حق اندیشه در مسائلی که به آنها روبرو بوده اند را بشناسیم؟ آیا جز این راهی برای تحقیق علمی در خور این عنوان هست؟

اثرات دو قرن - دست کم - تبلیغ درباره ناتوانی شرقی از اندیشه علمی که پنداری به صفتی بدل شده که فرزند از پدر و مادر به ارث می برد، سبب می شد که با وجود شک، به اینکار نپردازیم و در این راه نشوم. با آنکه در جمع کسانی بودم که مسئله غرب زدگی فرهنگی را نخستین بار بمنابۀ مهمترین مسئله‌ای که در یک مبارزه طرح است، در میان گذاشتند، نمی بایستی با دیدی که اکنون در این کارها می نگریم، بنگرم. آخر کار و از بختیاری مطالعه آثار «دانشمندان» مغرب درباره مسائل ایران امروز، که اغلب نه تنها کمتر ربطی به واقعیت اوضاع ندارند که خلاف حقایق آشکارند، دلم را قوی کرد و مرا در صراط مستقیم انداخت ...

با وجود این، امرهای واقع را که در شاهنامه می یافتیم در تاریخ مکتوب پی می گرفتیم. در آغاز برایم شکفتی داشت وقتی می دیدم این امرها عیناً در تاریخ منعکس اند و بطور استمرار، بدین قرار معلوم شد که از جنبه‌های دیگر گذشته، تاریخ بمنابۀ گزارش امرهای واقع همانست که فردوسی گزارش می کند. اما کار فردوسی بیشتر از این است، وی با تحلیل رابطه‌های این امرها در متن موازنه‌های قوا یک استخوان بندی پایدار از تاریخ بدست می دهد و هیكل نظریه عمومی پیدایش و رشد و انحلال قدرت سیاسی را بر آن شکل می دهد و به این شکل تراش. این استخوان بندی را نباید محک درستی نوشته تاریخ قرار داد؟ مقایسه مطالعه حاضر که باستناد شاهنامه بانجام رسیده است با مطالعه دیگری که باستناد تاریخ انجام یافته است باید تا حدودی امکان پاسخ به این پرسش را فراهم آورد.

باری وظایف زناشویی‌ها در چهار مبحث مطالعه شده اند.

در مبحث اول از وظایفی که زن از راه زناشویی‌های درون گروهی در انواع تعادلهای قدرت انجام می دهد و بخصوص از وظیفه اساسی او در استمرار قدرت کانونی سخن رفته است.

در مبحث دوم وظایفی که زن از راه زناشویی‌های برون گروهی در تعادلهای گوناگون و ناپایدار قدرت کانونی و قدرتهای فرعی ایرانی و قدرتهای کانونی و فرعی انیرانی برعهده دارد، بحث و در ضمن این دو مبحث نقش این دو نوع زناشویی‌ها در ایجاد و استمرار تار عنکبوت روابط شخصی قدرت، مطالعه شده اند.

در مبحث سوم وظایفی که زن از راه هم خوابگی‌ها و و دلبستگی‌ها و بعنوان «شئی جنسی سیاسی» در موازنه‌های ناپایدار قدرتها دارد، تحلیل شده اند و بالاخره به یمن این مباحث جای زن در نظام اجتماعی که هر تولیدی را ماده اولیه تولید زور تلقی می کند و بزور تبدیل می سازد، بعنوان شئی جنسی و ناموس، در مبحث چهارم جستجو شده است.

فایده اینکار در آن دیده شده است که اسباب و عوامل اساسی اسارت زن را باز می شناساند. کاری که خود هشدار است به همه طالبان آزادی و بهروزی انسان که:

در هر جمع که اساس آن بر روابط شخصی قدرت باشد و یا پس از طی مراحل چنین گردد، مایه‌های فساد و تباهی جمع آمده اند. جمعی که در آن این روابط قائمه نیستند، هم از ضربات روزگار جان سالم بدر می برد و هم دگرگون ساز می گردد. اهل خرد را همین اشارت بس.

ابوالحسن بنی صدر

مبحث اول: ازدواج درون گروهی

ایجاد و استمرار قدرت کانونی

برای آنکه نطفه قدرت بسته گردد، یک هسته مرکزی ضرور است که درجه ادغام اعضا آن نسبت بهم بسیار بالا و قابلیت ادغام گروه های قدرت در او بسیار زیاد و بندهای اتصال عمودی آن از بالاترین مرتبه در سلسله مراتب اجتماعی تا پایین ترین مرتبه آن بهم پیوند و پیوندهای افقی قلمرو اجتماعی و سیاسی و اقتصادی و فرهنگی سرزمین معینی را در بر بگیرد انسان که مجموع فعالیتهای جامعه در درون این تار انجام بگیرند و نیروهای محرکه جامعه در مجاری آن جریان بیابند و بکار گرفته شوند.

اگر این قلمرو قابلیت تبدیل شدن به کانون تراکم قوا در مقیاس جهان را داشته باشد، هسته اجتماعی تشکیل دهنده قدرت سیاسی کانونی باید بتواند تماس قلمرو حکومت را در پوشش روابط شخصی قدرت فرو گیرد. ازدواج و روابط دیگری که میان زن و مرد برقرار می شود پاسخگوی این نیاز بنیادی قدرت در تکون و در ربط و رشد و در استمرار خویش است. نمایندگان قدرت در تمامی قلمرو حکومت باید اگر نه هم گوهر دست کم هم پیوند باشند. صاحبان مقامات عالی نظامی و اداری و حتی مذهبی و خانواده های حاکم قسمت های مختلف قلمرو حکومت باید از خاندان شاهی و از طایفه وی یا هم پیوند باشند.

از آنجا که فرزند دو خاندان می تواند قلمرو هر دو خاندان را زیر حکومت خویش یکی سازد و از آنجا که در روابط شخصی قدرت، زن در خانه شوهر نقش دوگانه همسر و نماینده خاندان پدر را دارد و از آنجا که تعادل قوایمیان قدرت های حاکم بر بخش های مختلف کشور و میان کشور و خارج آن و ثبات رژیم - که مستلزم استمرار قدرت کانونی است - و بالاخره از آنجا که یک کانون بر کنار از رقابتها و فوق رقابتها بعنوان محمل بروز و ظهور وحدت قدرتهای فرعی برای ایجاد دو رشد قدرت ضرور است، ازدواج در خاندان کانونی خاصه های چندی می بخشد ایجاد و استمرار قدرت کانونی وظیفه ازدواج های درون گروهی است. از اینروست که به موجب شاهنامه از کیومرث تا یزدگرد سوم، تمامی شاهان فرزندان ازدواج های درون گروهی هستند.

فردوسی در قسمت اول شاهنامه، خاندان های حاکم بر ایران را معرفی می کند. جهان، نخست، جهانی، بدون تضاد و ستیز، بهشت جوانی و کامیابی است. اما بر اثر برخورد (انسان) با طبیعت از سویی و دیوان از سوی دیگر و حضور دایمی دشمن خارجی در مرزها، قدرت ها در دولت متمرکز و تکاثر می شود و بدین امور رهبری سیاسی از طبیعت خود بیگانه می شود سیامک فرزند کیومرث نخستین شاه ایران زمین در جنگ با دیوان کشته می شود و فرزندش هوشنگ جای او را می گیرد.

سیامک خجسته یکی پور داشت	که نزد پدر جای دستور داشت
گرانمایه را نام هوشنگ بود	تو گفתי همه هوش و فرهنگ بود
نیایش بجای پسر داشتی	جز او بر کسی چشم نگماشتی

هوشنگ و فرزندش طهمورث از پی هم شاهی می کنند و همه عمر را در نبرد با دیوان می گذرانند و بر اثر این جنگ طولانی، قشون یک بنیاد دایمی می گردد و در اواخر عصر جمشید قدرتها را قبضه می کند و این آغاز دوگانگی قدرت سیاسی و ملت و بنا بر این قدرت سیاسی و رهبری مذهبی است.

پسر بد مر او را یکی هوشمند	گرانمایه طهمورث دیو بند
بیامد به تخت پدر برنشست	شاهی کمر بر میان بر بیست

پس از طهمورث جمشید به شاهی می رسد و اوست که قشون را بعنوان یک طبقه از جامعه جدا و بر آن حاکم می گرداند. قرار گرفتن در رأس یک قشون، او و رهبری سیاسی جامعه را از خودبیگانه می سازد. جمشید امام که در ایام او نه گرما و نه سرما و نه گرسنگی و نه بیماری و نه پیری وجود دارد، به جمشید خودکامه و رئیس دولت خودکامه بدل می گردد و با قوای قدرتمنداری، خودکامگی، می گزیند و باتکای زور قشون، دعوی خدا می کند.

یکایک به تخت مهبی بنگرید
بگیتی جز از خویشان را ندید

منی کرد آن شاه یزدان شناس
گرانمایگانرا ز لشکر بخواند
چنین گفت با سالخورده مهان
هنر در جهان از من آمد پدید
جهان را بخوبی من آراستم
خور و خواب و نان از من است
بزرگی و دیهیم و شاهی مراست
بدار و درمان جهان گشت راست
جز از من که برداشت مرگ از کسی
شمار از من هوش و جان در تن است
گراویدن که دانید که من کردم این

ز یزدان به پیچید و شد ناسپاس
چه مایه سخن پیش ایشان براند
که جز خویشان را ندانم جهان
چو من نامور تخت شاهی ندید
چنان گشت گیتی که من خواستم
همه پوشش و کامتان از من است
که گوید که جز من کسی پادشاست
که بیماری و مرگ کس را نکاست
وگر بر زمین شاه باشد بسی
بمن نگرود هر که اهریمن است
مرا خواند باید جهان آفرین

با دعوی خدائی، امامت یا رهبری فطری جامعه بدولت یا قدرت متراکم و فزونی جوی اقلیتی بر جامعه، از خود بیگانه می شود و بر ایران فقر و بیماری و مرگ و از اینها بدتر قدرت خارجی حکمروا می گردد.

چون جمشید این سخن می گوید، فر یزدان از وی می گسلد و جهان سراسر پر از گفتگوی می شود:
هر آتکس ز درگاه برگشت روی
سر و بیست سال از در بارگاه
بجمشید بر تیره گون گشت روز
نماند به پیشش یکی نامجوی
پراکنده گشتند یکسر سپاه
همی کاست آن فر گیتی فروز

بدینسان قدرت مرکزی به ضعف می گراید و جامعه در جوّ ترس و زیر تأثیر قوه گریز از قدرت کانونی، قرار می گیرد و زمینه برای حضور و سلطه یافتن قدرت خارجی فراهم می شود.

از آن پس پرآمد از ایران خروش
سپه گشت رخشنده روز سفید
پدید آمد از هر سوی خسروی
سپه کرده و جنگ را ساخته
یکایک از ایران بر آمد سپاه
سواران ایران همه شاه جوی
بشاهی بر او آفرین خواندند
پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش
گسستند پیوند با جمشید
یکی نامداری ز هر پهلو
دل از مهر جمشید پرداخته
سوی تازیان برگرفتند راه
نهادند یکسر به ضحاک روی
و را شاه ایران زمین خواندند

بدینسان ضحاک بر ایران دست می یابد و به مدت هزار سال از پیدایش یکی قدرت ایرانی جلوگیری می کند. رشد قدرت و خودکامگی او را نیز به ستم کاری می کشاند ...

تا ظهور فریدون، ضحاک باتکای قدرت نظامی و مشروعیت دادن به خود بعنوان شوی دختران جمشید و بنا بر این ادامه دهنده سلطنت خاندان کیانی به خودکامگی و ستمکاری سلطنت می کند:

چو ضحاک بر تخت شد شهریار
نهان گشت آئین فرزانتگان
هنر خوار شد جادوئی ارجمند
بشد بر بدی دست دیوان دراز
دو پاکیزه از خانه جمشید
که جمشید را هر دو دختر بدند
به ایوان ضحاک بردندشان
برو سالیان انجمن شد هراز
پراکنده شد کام دیوانگان
نهان راستی آشکارا گزند
ز نیکی نبودی سخن جز به راز
برون آوردند لرزان چو بید
سر بانوان را چو افسر بدند
به آن ازدها فش سپردند شان

رشد قدرت خودکامه هر گونه منزلت یعنی حقوق و تکالیف متکی به ضمانت های اجرائی حقوقی و اجتماعی را از میان می برد. دگر نه مال و نه جان مردم از کمتر ایمنی برخوردار نیست. هر روز مغزهای جوانان خوراک مارهای خودکامگی روئیده بر دو شانه ضحاک می شوند ... ترس که تباهی شخصیت است، در انتهای فراگرد خویش به عصیان بدل می گردد. در این میان فریدون از تخمه کیان از مادر زاده از پستان گاو تقدیر فرستاده شیر نوشیده و جوان و نامجو شده و می تواند محوری گردد که قدرت جدید بر

حولش شکل گیرد. وی ثمره ازدواج درون گروهی است و پدر و مادرش هر دو از یک «گوهر» یعنی از خاندان کیانند. از این رو فره ایزدی را نه برادران او که وی می یابد و توطئه برادران علیش عقیم می ماند. فریدون خود از رسالت خویش بدل آگاهی می یابد و از مادر می خواهد او را از نژادش آگاه سازد.

از البرز کوه اندر آمد بدشت	چو بگذشت بر فریدون دو هشت
که بگشای بر من نهان از نهفت	بر مادر آمد پژوهیده گفت
کیم من به تخم از که امین گهر	بگو مرا تا که بودم پدر
یکی دانشی داستانی بزن	چگویم کیم بر سر انجمن
بگویم ترا هر که گفتم بگوی	فرانک بدو گفت که ای نامجوی
یکی مرد بدنام او آبتین	تو بشناس کز مرز ایران زمین
خردمند و گرد و بی آزار بود	ز تخم کیان بود و بیدار بود
پدر بر پدر بر همی داشت یاد	ز طهمورث گرد بودش نژاد

از این زمان به بعد رشته بریده گره می خورد، فردوسی دو دختر جمشید را که به مدت هزارسال هم خوابه ضحاک می بودند، جوان و زیبا نگاه می دارد تا از فریدون باردار شوند و جهان میان سه فرزندی که این دو خواهر می زایند تقسیم شود و با این تقسیم جنگ بی فرجام و تضاد بر دوام بر جهان حکمروا گردد.

سه فرزندش آمد گرامی پدید	ز سالش چو یک پنجه اندر رسید
سه فرخ نژاد از در تاج زر	به تخت جهان دار هر سه پسر
به هر چیز ماننده شهریار	ببالا چو سرو و برخ چون بهار
یکی کهتر از خوب رخ ارنواز	از این سه دو پاکیزه از شهریار

با آنکه فریدون دختران پادشاه یمن را برای سه پسر خود به زنی می گیرد اما لازمه استمرار قدرت کانونی و بقا کانون به مثابه کانون تراکم قوا در مقیاس ملی و جهانی، ایجاب می کند که شاه از ازدواج هم گوهران تولید یابد. از این رو وقتی ایرج که شاهی ایران بدو رسیده بدست سلم و تور که رم و توران به آنها رسیده اند، کشته می شود، فریدون سخت غمناک و بیمناک می گردد و به شبستان ایرج می رود تا بنگرد فرزندی از ایرج زاده شده و گر نه، آیا همسری از همسرانش از او باردار است یا خیر؟

بر آمد برین نیر یکچند گاه	شبستان ایرج نگه کرد شاه
یکی خوب چهره پرستنده دید	کجا نام او بود ماه آفرید
که ایرج بدو مهر بسیار داشت	قضا را کنیزک از او بارداشت

اما کنیزک از نژاد کیانی نیست. فرزند او دختر بدنیای می آید و فریدون او را به برادرزاده خود پشنگ می دهند و از ازدواج این دو همگروه، منوچهر بدنیای می آید و شاهی می رسد.

چون هنگام زادن برآمد پدید	یکی دختر آمد ز ماه آفرید
چون بر جست و آمدش هنگام شوی	چو پروین شدش روی و چون قیر موی
نیانامزد کرد شویش پشنگ	بدو داد و چندی در آمد دژنگ
پشنگ آنکه پور برادرش بود	نژاد از گرانمایه گوهرش بود
گوی بود از تخم جمشید شاه	سزاوار شاهی و تخت و کلاه
می روشن آورد و پر مایه جام	بنا چهر را داد منوچهر نام

با وجود این سلم و تور به شاهی منوچهر اعتراض می کنند و از خاندان کیانی بودن پدر و مادر را کافی نمی شمردند.

یکایک طلایه بیامد قباد	چو نور آگهی یافت آمد چو باد
بدو گفت نزد منوچهر شو	بگویش که ای بی پدر شاه نو
اگر دختر آمد از ایرج پدید	بتو تاج و تخت و نگین چون سزید
قباد آمد آنکه بنزدیک شاه	بگفت آنچه بشنید از آن رزم خواه

و چون وظیفه این ازدواج تراکم قدرت در کانون و استمرار آنست، در بکار برد قدرت است که «نژاد گوهر» آشکار می شود. بدیگر سخن در زور آزمایی است که شاه جدید توانمندی جذب قدرتهای فرعی را نشان بایش داد. از این رو منوچهر به تور چنین پاسخ می دهد:

که داند که ایرج نیای من است
کنون گر بجنگ اندر آریم سر

فریدون فرخ گویا منست
شود آشکارا نژاد و گوهر

منوچهر انتقام ایرج را می گیرد و سر هر دو پسران فریدون، سلم و تور را برای فریدون می فرستد. بدینسان هم در آغاز تقسیم جهان بر سه قدرت رقیب، حاکمان بر این سه قدرت در عین آنکه از یک خاندان هستند. (خاندان حاکم) جهان را در تضاد و جنگ فرو می برند و بر دوام حکمرانی خود کامه خود را بر جهان بر پایه این تضاد دیرپا استوار می سازند. سه فرزند فریدون، سه برادر (کانوهای قدرت در عرض هم بوجود می آیند یک ماهیت و یک «گوهر» دارند. اما موجودیت خود را هم از رقابتهای و تضادهای «داخلی و خارجی» دارند). قربانیان نخستین تمرکز و و تکاثر قدرت در این سه کانون می شوند و با ریختن خونشان «تضاد آشتی ناپذیری پدید می آید و دوام می جوید». از این پس ازدواج درون گروهی وظیفه ادغام قدرتهای سه گانه را در یکدیگر نیز برعهده می گیرد. چنانکه بیاید ...

ادغام قلمروها:

روزگار شاهی فریدون و پس از آن دوران منوچهر بسر می رسد. نوذر فرزند منوچهر برادر را می کشد و خود نیز بدست افراسیاب کشته می شود گسست دیگری پیش می آید پیشروی قدرت خارجی و با توجه به ادعای سلطنت افراسیاب بر ایران و توران و گذاشتن تاج کیانی بر سر بدین عنوان که از خاندان کیان است، سران کشور به سراغ سام که از شاخه های خاندان کیانی است می روند و از او می خواهند که تاج شاهی بر سر گذارد. اما او به عذر اینکه از شاخه اصلی یعنی «نژاد شاهان» نیست، نمی پذیرد. بناگزیر بدنبال کسی از نژاد کیان می روند.

شبی زال می گوید:

همی گفت هر چند کز پهلوان بیاید یکی شاه خسرو نژاد ز تخم فریدون بجستند چند ندیدند جز پور طهماسب زو یکی مژده بردند نزدیک زو سلطنت زو با مرگ او پایان می رسد و شاهی به فرزندش گرشاسب می رسد.	بود بخت بیدار و روشن روان که دارد گذشته سخنها بیاد یکی شاه زیبای تخت بلند که زور کیان داشت و فرهنگ گو که تاج فریدون بتو گشت نو پدر کرده بودیش گرشاسب نام
گرشاسب نیز می میرد:	

بدان سال گرشاسب زو برگذشت

از نو گسست بوجود می آید. از خاندان شاهی کسی را باید جست و به شاهی نشاند. این گسست ها و گسست های بعدی، خود به خود جا و اهمیت ازدواجهای درون گروهی را در استمرار قدرت کانونی می نمایانند و می نمایانند که چرا قابلیت حمل زن آن همه مهم است که چرا وظیفه مادری در آوردن فرزند پسر خلاصه می شود ...

باری، بزرگان کشور باز به پرس و جو می پردازند:

شهی باید اکنون ز تخم کیان نشان داد موبد مرا در زمان ز تخم فریدون یل کیقباد کیقباد شاه می شود و به نوبه خود جای خویش بفرزند می سپارد:	به تخت کئی بر کمر بر میان یکی شاه با فر و گرز کیان که فر و بر زست و با رسم داد مر او را جهان بنده شد سر بسر
---	--

از دوران کاووس به بعد، فردوسی سیر تضاد ایران و توران و فرجام آن را داستان می کند. فرجام این تضاد به سلطنت کیخسرو بر ایران و توران می شود. برای اینکار، باید مقدمات امر با ازدواج میان افراد دو شاخه اصلی خاندان کیانی یعنی افراسیابان و کاووسیان انجام بگیرد تا که فرزندان این ازدواج ها، قابلیت حکومت بر هر دو قلمرو را بیابند. این است که دست «تقدیرساز» قدرت، دختر گرسیوز را به شکارگاه کاووس می برد و میان او و کاووس دیدار و گفت و پدید می آورد:

به پرسید از او پهلوان نژاد بدو گفت من خویش گرسیوزم	بدو یک به یک سرو من کرد یاد بشاه آفریدون کشد پروزم
---	---

و کیکاووس می پرسد:

بدو گفت خسرو نژاد تو چیست؟

که چهرت بمانند چهر پری است

ادغام قلمروها:

بگفتا که از مام خاتونیم

بسوی پدر ز آفریدونیم

نیابیم سپهدار گر سیوزیست

بدان مرز در گاه او پرورست

کاووس بدو می گوید:

کین موی و روی نژاد

همی خواستی داد هر سه به باد

بمشکوی زرین کنم شایدت

سر ماهرویان کنم بایدت

سیاوش از این زناشویی زاده می شود. و از آنجا که زاده پیوند دو خاندان حاکم بر دو قلمرو سیاسی است، استقرار حکومتش بر هر دو قلمرو ممکن می گردد و مشروعیت جمع آمدن در قلمرو سیاسی زیر نگین یک سلطنت از ازدواج فرزندان دو خاندان نتیجه می شود. این امر که بعدها در عصر کیخسرو با انهدام سلطنت افراسیاب تحقق می یابد،

از پیش در خواب آشفته ای، بر افراسیاب جلوه گر می شود:

بخواب و به آرامش آمد شتاب

بغلتید بر جامعه افراسیاب

چو یک پاس بگذشت از تیره شب

چنان چون کسی بازگوید به تب

خروشی برآمد از افراسیاب

بلرزید از آن جای آرام و خواب

«پرستندگان» به تکاپو می افتند. گرسیوز برادر افراسیاب را می یابند و او به بالین افراسیاب می شتابد و او را بر خاک غم خفته می

یابد. افراسیاب از بیان خواب خود امتناع می ورزد. اما سرانجام بر اثر اصرار گرسیوز می گوید:

بیابان پر از مار دیدم به خواب

زمین پر زگرد آسمان پر عقاب

زمین خشک سخی که گفتمی سپهر

بدان تا جهان بود ننمود چهر

سراپرده من زده بر کران

بگردش سپاهی ز کنداوران

یکی باد برخاستی پر زگرد

درفش مرا سرنگون ساز کرد

برفتی به هر سو یکی جوی خون

سراپرده و خیمه کردی نگون

و زین لشکر من فرونی از شمار

بریده سران و تن افکنده خوار

سپاهی از ایران چو باد دمان

چه نیزه بدست و چه تیر و کمان

همه نیزها سرآورده بار

وز آن هر سواری سری بر کنار

بر تخت من تاختندی سوار

سیه پوش و نیزه وران صدهزار

برانگیختندم ز جای نشست

همی تاختندی مرا بسته دست

نگه کردمی نیک ز هر سو بسی

ز پیوسته پیشم نبودى کسی

مرا پیش کاووس بردی دوان

یکی نامور باد سر پهلوان

یکی تخت بودش چو تابنده ماه

نشسته به نزدیک کاووس شاه

دو هفته نبودى ورا سال پیش

چو دیدى مرا بسته در پیش خویش

دمیدی به کردار غرنده میخ

میانم به دو نیمه کردى به تیغ

خروشید مى من فراوان ز درد

مرا ناله و درد بیدار کرد

افراسیاب موبدان را فرا می خواند و پس از تأکید در آشکار نکردن خواب تعبیر آن را می خواهد. موبد چون خواب شاه را می

شنود از او زنهار می خواهد و حقیقت را اینسان باز می گوید:

چنین گفت خواب شاه جهان

کنم آشکارا برو بر نهان

چنان دان که اکنون سپاهی گران

برانند از ایران دلاور سران

یکی شاهزاده به پیش اندرون

جهان دیده با او بسی رهنمون

بر آن طالعش بر کسی کرد شاه

که این بوم گردد بما بر تباه

اگر با سیاوش کند شاه جنگ

شود روی گیتی چو دیا برنگ

ز ترکان نماند کسی پارسا
و اگر او شود کشته بر دست شاه
سراسر پر آشوب گردد زمین
بدان گاه یاد آیدت راستی
جهاندار گر مرغ گردد به پر

غمی گردد از جنگ او پادشا
بتوران نماند سر تختگاه
ز بهر سیاوش به جنگ و به کین
که ویران شود کشور از کاستی
از این چرخ گردان نیابد گذر

سیاوش در دست رستم پرورش و آموزش می یابد و بزرگ می شود. مادرش در می گذرد. سیاوش جوان خوش بر و بالا به پیش پدر باز می گردد. سودابه همسر کاووس او را نزد کاووس می بیند و بدو دل می بازد. داستان این عشق را در جای خود خواهیم آورد در اینجا گفتنی اینکه در روابط شخصی قدرت، بهتان و پرونده سازی، نقشی تعیین کننده دارد. سودابه به سیاوش بهتان نظر بازی و کامخواهی می زند و او به ناچار از میان آتش می گذرد تا مگر بیگناهی خود را به اثبات رساند. ولی بی آنکه گزندی یابد از میان آتش عبور می کند. اما ایجابات تراکم قدرت، این ایجابات تقدیر ساز، سیاوش بی گناه را بجای اینکه شاد و روسپید روانه کاخ پدر سازد، دل آزرده و رنجیده خاطر روانه دربار افراسیاب می گرداند. زمان حل تضاد دو قدرت نزدیک می شود. و با انهدام قدرت حاکم بر توران و ادغام آن قلمرو در قلمرو قدرت حاکم بر ایران، این تضاد که دیر پاییده است باید مدتی دراز حل گردد. ایران در غرب با قدرت جدیدی روبرو خواهد شد ناچار باید از فرصت کوتاهی که دارد سود جوید و سود می جوید ...

افراسیاب با گشاده رویی سیاوش را پناه می دهد. پیران وزیر افراسیاب دختر خود را به زنی به او می دهد و از این زن فرزندی به نام فرود زاده می شود. اما فراهم آوردن اسباب تأمین جانی برای سیاوش پیران را بر آن می دارد که سیاوش را به گرفتن فرنگیس دختر افراسیاب برانگیزد و خود نزد افراسیاب پادرمیانی می کند و با موافقت وی فرنگیس زن سیاوش می گردد.

یکی روز پیران پرهیزگار
فرنگیس مهر ز خوبان شاه
به بالا ز سرو سهی برتر است
هنرها و دانش ز اندازه بیش
از افراسیاب از بخواهی رواست
چو شد شاه بر مایه پیوند تو

سیاوخش را گفت ای شهریار
نبینی به گیتی چنین روی ماه
ز مشک سیه بر سرش افسر است
خرد را بر ستار دار به پیش
که چون او به کشمیر و کابل کجاست
درخشان شود فرو از وند تو

پیران پس از کسب موافقت سیاوش با افراسیاب از ازدواج فرنگیس و سیاوش سخن می گوید، افراسیاب اندیشناک می شود و خطر این ازدواج درون گروهی را در ادغام دو قلمرو زیر نگین قدرت نبیره یاد آور می شود.

پر اندیشه شد جان افراسیاب
مرا با نبیره شگفتی بسی
سر تخت و گنج و سپاه مرا
شود از نبیره سراسر تباه
بگیرد همه سر بسر کشورم

چنین گفت با دیده کرده پر آب
نمودی به پیش پدر هر کسی
همان کشور و بوم و گاه مرا
ز دستش نیابم به گیتی پناه
ز کارش بر آید همی بر سرم

پیران نظر سیاسی خود را از این ازدواج اینسان به افراسیاب می گوید:

بگفت ستار شعر مگر وایچ
از این دو نژاده یکی نامور
بر ایران و توران بود شهریار
ز تخم فریدون و از کیقباد

خرد گیر و کار سیاوش بسیج
بیاید بر آرد به خورشید سمر
دو کشور بر آساید از کارزار
فرزنده تر زین نیایی نژاد

افراسیاب رضا می دهد و فرنگیس با سیاوش عروسی می کند. افراسیاب به سیاوش شاهی می دهد از مرز توران تا دریای چین سیاوش نخست گنگ دژ را می سازد. و آنگاه سیاوش گرد را. افراسیاب گرسیوز را به سیاوشگرد می فرستد. تا ببیند سیاوش چه کرده است و باز می گردد. گرسیوز باز می گردد و از سیاوش در پیش افراسیاب بدگویی می کند. بدو می گوید که او نهانی با کاووس ارتباط دارد و پیک هایشان در رفت و آمدند. تا آنجا که افراسیاب به جنگ سیاوش می آید. سیاوش سرانجام شوم خود و زاده شدن کیخسرو را به خواب می بیند و به فرنگیس می گوید.

مرا زندگانی سر آید همی
ترا پنج ماهست از آبتنی

غم روز تلخ اندر آید همی
از این نامور بچه رستنی

درخت گزین تو بار آورد
سرافراز کیخسروش نام کن
پرونده سازی و بهتان اینبار سیاوش را قربانی می سازد. گرسیوز خود قدم پیش می گذارد تا سیاوش را سر برد.
نگه کرد گرسیوز اندر گروهی
بیامد چو پیش سیاوش رسید
بزد دست و آن موی شه را گرفت
و سیاوش می گوید:

سیاوش بنالید با کردگار
یکی شاخ پیدا کن از تخم من
که خواهد از این دشمنان کین من
و گرسیوز او را به دژخیم می سپارد. سیاوش قربانی بازبهای قدرت در شبکه روابط شخصی می گردد:
گروسیوز آن خنجر آگون
پیاده همی برد مویش کنان
بیفکند پیل ژیان را به خاک
یکی طشت بنهاد زرین گروهی
جدا کرد از سرو سیمین سرش

و از این خون، گیاه تضاد آشتی ناپذیر میان دو قدرت ایران و توران پدید می آید و به انهدام قدرت سیاسی توران می انجامد:
گیاهی برآمد همانگونه ز خون
گیار را دهم من کنونت نشان

افراسیاب فرمان مرگ فرنگیس دختر خود را نیز صادر می کند. پیران وقتی سر می رسد که روزبانان فرنگیس را به مسلخ می برند.
فرنگیس را دید چون بهشان
بچنگال هر یک یکی تیغ نیز
بگفته هر کس همی با دگر
که این سخت کاریست با ترس و بیم

پیران از زوربانان می خواهد که دست بدارند تا او خبر شود. و نزد افراسیاب می رود و او را و او را می دارد که از سر خون فرنگیس در گذرد بشرط آنکه کودک وی را بمحض زاده شدن نابود کند.
ز درگاه برخاسته رستخیز
زن و مرد و کودک بدرگاه بر
فرنگیس را گرز تند بر دو نیم

اگر شاه روشن کند جان من
ورایدون که اندیشه از کودکت
همان تا جدا گردد از کالبد
افراسیاب در پاسخ می گوید:

بدو گفت از اینسان که گویی بساز
پیران فرنگیس را به ایوان خود می برد. کیخسرو زاده پیوند دو خاندان و کسی که باید انتقام خون پدر را بگیرد، زاده می شود.
پیران خواب می بیند.

شب قیرگون ماه پنهان شده
چنان دید سالار پیر بخواب
سیاوش بدان شمع تیغی بدست
و همسر خود گلشهر را به سراغ فرنگیس می فرستد. و او وقتی نزد فرنگیس می رسد کودک را زاده بر کنار مادر می یابد:
بشاد زود گلشهر نزدیک ماه
بدید و به شادی سبکبار گشت
بخواب اندرون مرغ و دام و دده
که شمعی برافروختی ز آفتاب
به آواز گفتمی نشاید نشست

جدا گشته بود از زیر ماه شاه
همه کاخ ازو پر از آواز گشت

از این پس کار پیران حفظ کیخسرو از تیغ جلادان افراسیاب است تا کیخسرو بزرگ می شود و از ایران گیو به جستجوی او می آید. و پس از کاوش زیاد مادر و فرزند را می یابد و با خود به ایران می برد. به هنگام گذر از جیحون گیو به کیخسرو می گوید که چون فره ایزدی دارد از آب گذر کند و در قید او و مادرش نباشد چرا که وظیفه زن بعنوان مادر زادن اوست و همین:

پناه دلیران و شیران تویی	چه اندیشی ار شاه ایران تویی
که با فرو برزی و زیبای گاه	ببد آب را کی بود با تو راه
گرانی نباید که گیرد سرت	اگر من شوم غرقه یا مادرت
که بیکار بد تخت شاهنشهان	ز مادر تو بودی مراد جهان

کیخسرو به نزد نیا می رسد و گودرز طوس به پیش کاووس می روند و از او پادشاهی می خواهند. هر کدام برای این گزیده خویش، طوس فریبرز را شاه می خواهد و گودرز پدر گیو، کیخسرو را طوس می گوید:

بزرگی و دیهیم و گنج و مهان	به فرزند باید که ماند جهان
چرا بر نهاد بر نشیند بگاه	چو فرزند باشد نبیره کلاه
میان بسته دارد چو شیر ژیان	فریبرز با فرو برز کیان

و گودرز در پاسخ به گوهر او فره ایزدی که کیخسرو راست استدلال می کند.

به گیتی کسی چون سیاوش نبود چنوراد و آزاد و رامش نبود
کنون این جهان چوی فرزند اوست هم او یست گویی به چهر و پیوست
گر از تور دارد ز مادر نژاد هم از تخم شاهی نیچید ز داد
به ایران و توران چنو مرد نیست چنان خام گفتار از بهر چیست
به جیحون گذر کرد و کشتی نجست به فر کیانی و رای درست
چو شاه آفریدون کز ارون درود گذشت و بیاورد به گیتی فزود
ز مردی و از فره ایزدی بیند دل و دست و چشم بدی

سرانجام قرار می شود هر کس دژ بهمن را بکشد شاهی او را باشد و کیخسرو و تنها او بدینکار کامیاب می گردد. کاووس او را به شاهی می نشاند. و از آنجا که رسالت کیخسرو پایان دادن به خصومت ایران و توران از راه نابود کردن خاندان شاهی توران است و از آن پس باید شاهی را به کسی دیگر واگذار و در گذرد، فرود برادر وی نیز به حکم قدرت تقدیر ساز در جنگ با سپاه طوس و بدست بیژن نابود می شود.

شد آن نامور مرد جنگی فرود	بدژ در شد و در بیستند زود
به نزدیک در بیژن اندر رسید	بزخمی پی باره او برید
پیاده خود و چند از آن چاکران	تبه گشته از جنگ و کنداوران

فرود در واپسین دم روی به مادر می کند و بیژن را کشنده خویش می خواند و روانش بر می آید:

بگفت این و رخسارگان زرد کرد	بر آمد روانش به تیمار و درد
آنگاه فردوسی از فقدان کامل منزلت های آدمی در روابط شخصی قدرت انسان یاد می کند.	
ببازیگری ماند این چخ مست	که بازی بر آید به هفتاد دست
زمانی به باد و زمانی به میخ	زمانی به خنجر زمانی به تیغ
زمانی بدست یکی ناسزا	زمانی غم و خواری و بند و چاه

جزیره مادر فرود پس از اینکه گنج ها را به آتش می سوزد، اسبان را شکم و پی یر می درد، به نزد فرزند روان باخته باز می آید. رخ بر رخ او می نهاد و:

بیامد به بالین فرخ فرود	بر او یکی آبگون دشته بود
دو رخ را به روی پسر بر نهاد	شکم بر درید از برش جان بداد

بدینسان از تخمه سیاوش تنها کیخسرو بجای می ماند تا انتقام خون او بستاند و پس از جنگهای طولانی، توان فرسا بدین کار کامیاب می شود. افراسیاب دستگیر می شود.

زبان دو مهتر پر از گفتگوی	روان پرستنده پر جستجوی
چو یزدان پرستنده او را بدید	چنان ناله زاد و آوا شنید

زه راه جزیره بر آمد یکی چو دیدش مرا و راز دور اندکی
 گشاد آن کیانی کمند از میان دوتائی بیامد چو بر بیان
 بینداخت آن تابداد کمند سر شهریار اندر آمد بپند
 بخشکی کشیدش ز دریای آب بشد دانش و هوش از افراسیاب
 گرفته ورا مرددین پاو دست به خواری ز دریا کشید و بیست
 سپردش قه شاهان و خود بازگشت تو گفتمی که باد انباز گشت
 افراسیاب در دست کیخسرو، دشمن و ضدی است زاده ازدواج و هم گرائی یک عامل بیرونی (سیاوش) و یک عامل درونی (فرنگیس)، دستگیر می شود و به دنبال گفت و شنودی دراز با کیخسرو همراه برادرش به کیفر می رسد.

به شمشیر هندی بزد گردنش بخاک اندر افکند نازک تنش
 زان خون لعل شد روی و ریش سفید برادرش گشت از جهان نا امید
 بگریسوز آمد ز کار نیا دروخ زرد و یکدل پر از کیمیا
 و کیخسرو به دژخیم فرمان می دهد او را نیز به دو نیم کنند:

بدژخیم فرمود از تیغ تیز کشید و بیامد دلی پرستیز
 میان سپهد بدونیم کرد سپه را همه دل پر از بیم کرد
 جهان از جنگ می آساید و حکومت آن کیخسرو را مسلم می شود:

نبشتند نامه بهر کشوری بهر نامداری و هر مهتری
 ز خاور بشد نامه تا باختر بجایی که بد مهتری نامور
 که روی زمین از بد اژدها به شمشیر کیخسرو آمد رها
 به نیروی یزدان پیروزگر نیاسود و نگشاد هرگز کمر
 روان سیاوش بدو زنده گشت همه بوم گیتی بدو بنده گشت

و اکنون نوبت رفتن کیخسروست. لازمه تراکم قدرت در یک کانون آنهم در مقیاس جهانی خودکامگی قدرت و تبدیل کردن قدرت مدار به آلت توقعات رشد خویش است. کیخسرو میان دو راه یکی درگذشتن از شاهی و دیگری ماندن بر تخت شاهی و خودکامه شدن همان دوراهی که جمشید خود را بر سر آن یافت در می ماند. چهل روز خلوت می گزیند و سرانجام بزعم غمخواری و سرزنش سران سپاه، شاهی را به لهراسب که از نژاد کیان و پدر و مادرش هم گوهرند می سپارد و در بیابان خود شدن پیش می تازد و به دنبال او تنی چند از سران سپاه در میان برفهای سپید و پاک بدون لکه ای گم می شوند.

به بیژن بفرمود تا با کلاه بیاورد لهراسب را پیش شاه
 چو دیدش جهاندار بر پای جست برو آفرین کرد و بگشاد دست
 لهراسب بسپرد و کرد آفرین همه پادشاهی ایران زمین
 که دارد همی شرم و دین و نژاد بود راد و پیروز و از داد شاه
 نیبر جهاندار هوشنگ هست خردمند و بینادل و پاکدست
 پس از آن با سران بدرود می گوید و پیش می تازد:

نگشتند از و باز چون طوس و گیو فریبرز و بیژن و گستهم نیو
 برفتند یکروز و یک شب بهم شدند از بیابان و خشکی دژم
 بره بر یکی چشمه آمد پدید بخوردند و یکباره دم بر زدند
 آنگاه کیخسرو همراهان خود را به بازگشت فرمان می دهد که دیگر او را نخواهد دید.

چنین گفت با نامور بخردان که باشید بدرود تا جاودان
 کنون چون برآرد سنان آفتاب نبینید ازین پس مرا جز بخواب
 شما نیز فردا بر این ریک خشک می باشید اگر بارد از ابرمشک
 ببارد یکی برف از ابر سپاه شما سوی ایران نیاید راه
 و چون آفتاب سر بر می کشد شاه از چشم همگان ناپدید می شود.

چون از کوه خورشید سر بر کشید ز چشم مهان شاه شد ناپدید

بریک و بیابان نهادند روی	بگشتند از آن جایکه شاه جوی
زره باز گشتند چون بی هشان	ز خسرو ندیدند جایی نشان
ز خوردن سوی خراب رفتند زود	و از آن پس بخورند چیزی که بود
هوا گشت برسان چشم هژبر	هم آنکه برآمد یکی با دو ابر
بشد نیزه سرکشان ناپدید	چو برف از زمین بادبان برکشید
زمین را سته شد کران تا کران	برآمد یکی تند برف کران
چو طوس و چو بیژن فریبرز و گیو	ببودند بیچاره گردان نیو
ندانم بدان جای چون ماندند	یکایک به برف اندرون ماندند

بدینسان تضاد که حاصل تقسیم قدرت به سه کانون است دست اندرکاران دشمنی ها را تباه می کند. اگر رستم و یکی دو تن دیگر بر جای می مانند از آن روست که قدرت تقدیر ساز برای آنان سرنوشتی دیگر و در جای دیگر تعیین کرده است ...

با پادشاهی لهراسب داستان سیاوش و کیخسرو و بگونه ای دیگر تجدید می شود. اینبار دو قدرت ایران و روم در قدرت سیاسی حاکم بر روم، ادغام می گردند. اگر از لحاظ نقش ازدواج در فراگرد رشد قدرت جهانی، داستان لهراسب تا اسکندر تکرار به نظر آید که بلحاظ استمرار این امر و فراوانی وقوع آن نزد همه طبقات از باب تأکید اهمیت آن در شبکه بندی روابط شخصی قدرت قابل توجیه می نماید - از لحاظ رشد قدرت و نمودن این واقعیت که کانون تراکم قدرت قابل انتقال از قلمروئی به قلمروی دیگر است، جای خود را دارد و تکرار نیست.

ادغام دو قدرت سیاسی حاکم بر ایران و روم در قدرت سیاسی حاکم بر روم و یگانه شدن جهان:

لهراسب دو فرزند از نژاد کاووس کی دارد:

سزاوار شاهی و تخت و کلاه	دو فرزند بودش بسان دو ماه
که زیر آوریدی سر نره شیر	یکی نام گشتاسب و دیگر زریر
نبیر جهان دار کاووس کی	دو شاه سر افراز و دو نیک پی

گشتاسب از پدر پادشاهی می خواهد. لهراسب نمی پذیرد و گشتاسب از راه قهر به روم می رود و در آنجا گمنام روزگار می گذراند. قیصر روم را رسم بر این است که چون دخترانش به سن شوهر کردن می رسند و جفت جوی می شوند، بزرگان را در کاخ خود انجمن می کند و دختران از میان پسران بزرگان شوهر خود را انتخاب می کنند. کتابون دختر قیصر جوانی بیگانه را بخواب می بیند.

کتابون چنان دید یک شب بخواب	که روشن شدی کشور از آفتاب
یکی انجمن مرد پیدا شدی	از انبوه مردم ثریا شدی

گشتاسب به قصر قیصر می رود و محبوب کتابون می شود:

برفتند بیدار دل بندگان	کتابون و گلرخ پرستندگان
همی گشت برگرد ایوان خویش	پرستار در پس پرستار پیش
چو از دور گشتاسب را دید گفت	که آن خواب سربرکشید از نهفت
بدان مایه وز نامدار افسرش	هم آنکه بیاراست فرخ سرش

انتخاب کتابون قیصر را سخت ناپسند می افتاد اما بناگزر با ازدواج کتابون و گشتاسب موافقت می کند و از این ازدواج دو فرزند پسر بدنیا می آیند:

پس آن نامور دختر قیصر را	که ناهید بد نام آن دخترا
--------------------------	--------------------------

کتایونی خواندی گرانمایه شاه
یکی نام او فرخ اسفندیار
ببالای سرو و بدیدار ماه
یکی دسته دادی کتایون بدوی

دو فرزندش آمد چو تابنده ماه
شد کارزاری نبرده سوار
نشستن چون بر سرگاه شاه
وزو بستری دسته رنگ و بوی

قیصر انجمن می کند و کتایون به انجمن بر می آید و از جوانان آن انجمن کسی را پسند نمی کند:

کتایون بشد با پرستار نشست
همی گشت چندان که آمد ستوه
ز ایوان شوی پرده بنهاد روی

یکی دست گل گرفته بدست
پسندش نیامد یکی زان گروه
خرامان و گریان و دل جفتجوی

قیصر فرمان می دهد که همه کهتران و مهتران را جمع آورند تا کتایون جفت جوید از آن سوی میزبان گشتاسب بدو می گوید:

خردمند مهتر بگشتاسب گفت
برو تا مگر تاج و گاه مهی
بشو تن دگر گرد شمشیر زن

که چندین چه باش تو اندر نهفت
بیینی دلت گردد از غم تهی
شد نامبردارا لشکر شکن

گشتاسب در پی یک رشته هنرنمایی ها بفرماندهی قوای روم می رسد. قیصر از ایران باج می خواهد و از آن پس گشتاسب در رأس قشون روم به ایران می آید و لهراسب شاهی را بدو می سپارد و خود به بلخ می رود ...

گشتاسب به دین زرتشتی در می آید و مروج آئین ایرانی می شود. از نو میان ایران و توران جنگ در می گیرد، زژی برادر گشتاسب در این جنگ کشته می شود. زرتشت اسفندیار را روئین تن می کند و مأمور برقرار کردن آئین خود در ایران زمین می نماید: اسفندیار چهار فرزند پیدا می کند.

پسر بود او را گزیده چهارشنبه
یکی نام بهمن یکی مهرنوش
چهارم بدش نام سوش آذرا

همه رزم جوی و همه نیزه دار
سوم آذر افروز گرد بهوش
که بنهاد او گنبد آذرا

در جنگ با توران برادر اسفندیار فرسید ورد کشته می شود. اسفندیار را گشتاسب از جنگی بجنگی می فرستد تا سرانجام او را بجنگ رستم روانه می کند. اسفندیار که مادر رومی دارد در این جنگ کشته می شود اما نه برادر او، که بهمن فرزند او بشاهی می رسد و او مظهر ادغام دو قدرت ایران و روم می گردد و فوزنده پهلوانان ایران.

اسفندیار از مادر رومی است. اما قیصر خود از تبار سلم فرزند فریدون است با این وجود او در جنگ با رستم باید کشته شود. مادرش دختر قیصر است.

نژاد من از تخم گشتاسبست
که لهراسب بد پور اورند شاه
هم اورند کژ گوهر کی پشین
پشین آن که از گوهر کیقباد
همیرو چنین تا فریدون شاه
همان مادرم دختر قیصرست
همان قیصر از سلم دارد نژاد
همان سلم پور فریدون گرد

که گشتاسب شد پور لهراسبست
که او را بدی آنزمان نام و گاه
که کردی پدر بر پشین آفرین
خردمند شاهی دلش پر زداد
که بیخ کیان بود و زیبای گاه
که او بر سر رومیان افسرست
نژادی به آئین و با فر و داد
که از خسروان نام گردی ببرد

در جنگ رستم و اسفندیار پسران اسفندیار بیر از بهمن بدست زوار و فرامرز کشته می شوند و اسفندیار در واپسین دقایق زندگی بهمن را به رستم می سپارد که پدرش اسفندیار و مادرش از کیانیان تیره ایرانی است:

کنون بهمن این نامور پور من
زمن تو پدر و اندرش اندر پذیر

خردمند و بیدار دستور من
همه هر چه گویم تو را یادگیر

بهمن دختر خویش را بزنی می گیرد و وی را ولیعهد می کند:

پسر بود او را یکی شیرگیر
یکی دخترش بود نامش همای
پدر بر پذیرفتنش از نیکوئی

که ساسان همی خواندش اردشیر
هنرمند و بادانش و پاکرای
بدان این که خوانی هم پهلوئی

همان دلافرز تا بنده ماه
چو از درد شاه اندر آمد ز پای
بزرگان و نیک اخترانرا بخواند
چنین گفت کین پاکتن چهرزاد
سپردم بدو تاج و تخت شه
ولی عهد من او بود در جهان
اگر دختر آید ورا گر پسر

چنان بد که آبتن آموزش شاه
بفرمود تا نزد او شد همای
به تخت گرانمایگی برنشاند
ز گیتی فراوان نبودست شاد
همان لشکر و گنج و بخت بلند
همانکس کز و زاید اندر نهان
ورا باشد این تخت و تاج و گهر

پس از شنیدن این سخن ساسان فرزند بهمن می آشوبد و کاخ پدر را ترک می گوید و به نیشابور می رود و بدون آنکه نژاد خود را با کسی بگوید با زنی ازدواج می کند:

دمان تا بشهر نیشابور شد
زنی را ز تخم بزرگان بخواست
نژادش بگیتی کسی را نگفت
این زن فرزندی بدنیا می آورد.

پس آزار شد از پدر دور شد
پیرورد و با جان همی داشت راست
همی داشت آن راستی در نهفت

مراورا بزودی سرآمد زمان

پدر نام ساسانش کرد آن زمان

هما از تخت شاهی دل نمی کند. فرزند میزاید و او را در صندوقی به آب فرات می سپارد.

ز شهر و ز لشکر همی داشت راز
جهان داشتن سودمند آمدش
همی داشتش نیکوئی در نهفت
خروشان نشد دایه چرب دست
بچینی پرندش بیوشید گرم
یکی بر دگر نیز بگشاد لب
بآب فراتش در انداختند

چو هنگام زادنش آمد فراز
همی تخت شاهی پسند آمدش
نهانی پسر زاد و با کس نگفت
بدان گه که بد کودک از خواب مست
نهادش بصندوق در نرم نرم
ببردند صندوق را نیم شب
ز پیش همایش برون تافتند

گازری تیره بخت صندوق را از آب می گیرد و بخانه می آورد. داراب در خانه گازر بزرگ می شود و نژاد خود را از زن گازر باز می پرسد ... خود را می شناسد با رومیان می جنگد و سرانجام مادر فرزند خود را باز می شناسد و او را بشاهی بر می دارد. داراب فیلقوس قیصر روم را شکست می دهد و دختر او را بزنی می گیرد:

اگر جفت خواهی همی آبروی
که بر تارک بانوان افسرست
بر اورنگ زرین نشانی ورا
چه خواهی که بی رنج مانی بیوم

بدو گفت رو پیش قیصر بگوی
پس پرده تو یکی دخترست
نگاری که ناهید خوانی ورا
بر من فرستیش با باژ روم

قیصر پیام شاه را می شنود و به خواستهایش گردن می نهد:

که داماد باشد مر او را چو شاه

بدان شاد شد فیلقوس و سپاه

ناهید شبی در بستر آروغ می زند و بوی دهانش مشام شاه را خوش نمی آید و فردا او را روانه روم می کند.

اما ناهید از شاه باردار است و در پایتخت روم، اسکندر را که فرزند داراب است، بدنیا می آورد:

پر از گوهر و رنگ و بوی و نگار
شهنشاه از آن دم زدن شد دژم

شبی خفته بد ماه با شهریار
همانا که برزد یکی تیز دم

در همان شب که اسکندر زاده می شود. اسب اقبال و قدرت نیز از مادیانی می زاید:

همان شب یکی کمره زاد خنگ برش چون بر شیر و کوتاه لنگ

بودی همان شب کره را چشم و یال که همتابند او را سکندر بسال

و اسکندر در دربار قیصر بزرگ می شود و بعد از مرگ فیلقوس بعنوان برآیند دو کانون قدرت ایران و روم بر تخت جمشید می نشیند و خواستار بسط سلطنت خود به ایران نیز می شود، نسبت بهر دو کانون داخلی است. چرا که بهمن نیز از تخمه قیصر است. اسکندر خود ناشناس بعنوان سفیر نزد داراب می آید و از او می خواهد که بگذارد جهان را بگردد:

مرا آرزوئیست با شاه خنگ
 نه در بوم ایران گرفتن درنگ
 بر آنم که اندر زمین اندکی
 بگردم بیبیم جهانرا یکی
 سرانجام میان دارا و اسکندر جنگ در می گیرد، اسکندر برق آسا پیش می آید و در جنگ سوم همسران و دختران داراب بدست او می افتند:

کرا مادر و خواهر و دخترست
 همه پاک پوشیده رویان تو
 همه پاک در دست اسکندر است
 که بودند لرزنده بر جان تو
 داراب از سران خود زخمی مرگ بار می خورد و در واپسین دم اسکندر به بالین او می رسد:
 چنان چون ز پیران شنیدم دوش دلم گشت پر خون و لب پر خروش
 ز یک شاخ و یک بیخ و یک پیراهنیم به تیشی چرا تخمه را برکنیم؟
 چو بشنید داراب با آواز گفت:

ز من پاک تن دختر من بخواه (یعنی خواهر)
 بد ارش بآرام در پیشگاه
 کجا مادرش روشنگ نام کرد
 جهانرا بدوشا دو پدرام کرد
 مگر زو ببینی یکی نامدار
 کجا نو کند نام اسفندیار
 اسکندر با روشنگ دختر داراب (و خواهر ناتنی خود) ازدواج می کند. به مادر روشنگ می نویسد:
 جهان یکسر اکنون به پیش شماست
 پراندرز دارا فراوان گواست
 که او روشنگ ایمن داد و گفت
 که چون او بیابد ترا در نهفت
 کنون با پرستنده به نزدیک من
 ز دایه مگر جان تاریک من
 و بخود روشنگ می نویسد:

دگر گفت کز گوهر پادشاه
 پدر مرا ترا پیش ما را سپرد
 نزاید مگر مردم پارسا
 وز آن پس شد و نام نیکی ببرد
 سربانوانی و زیبای تاج
 فروزنده یاره و تخت و تاج
 مادر روشنگ پاسخ می دهد (زن انتخاب می شود و در انتخاب خود رأی ندارد).
 دگر آنکه از روشنگ یاد کرد
 پرستنده تست ما بنده ایم
 دل ما بدان آرزو شاد کرد
 بفرمان و رایت سرافکنده ایم
 چو شاه زمانه ترا برگزید
 سر از رای او کس نیارد کشید
 و اسکندر روشنگ را بزنی می گیرد:

بشد مادر شاه با ترجمان
 چو آمد بنزدیک شهر اصفهان
 ده از فیلسوفان شیرین زبان
 پذیره شدندش فروان مهان
 چو شد روشنگ سوی شهر صخر
 پذیره شدش هر که بودیش فخر
 چو ماه اندر آمد بمکشوی شاه
 سکندر بدو کرد چندی نگاه
 نشسته بیک هفته با او بهم
 همی رای زد شاه به بیش و به کم
 خردمندی و شرم و شایستگی
 از او جز بزرگی و آهستگی
 دلش مهر و پیوند او برگزید
 تگه کرد بیدار و چیزی ندید

بدینسان، از راه ازدواج نیروهای محرکه جامعه های در رابطه، در تاریخکوت روابط شخصی قدرت جذب می شوند. به بیان دیگر نیروهای اجتماعی در مجاری روابط شخصی در برخوردهائی که نتیجه تمرکز و تکاثر قدرتند به کار گرفته می شوند. اما حاصل این جریان نیروها، اینست که قدرت بجای انسان می نشیند و بجای انسان این قدرت است که با تخریب انسان و کشورها رشد می کند. در جریان رشد قدرت، مکان جهانی تمرکزش هر چند یکبار تغییر می کند. اگر خاندانی بخواهد که با وجود تغییر مکان تمرکز قدرت به قدرت مداری خویش استمرار بخشد، باید که بتواند تمامی قلمروها را در برگیرد از اینروست که جهان زیر پوشش خاندان های قدرت مدار است و اینان از طریق توحیدها و تضادهایشان جهان را تحت حکومت خویش نگاه می دارند. با وجود این در جهانی که تحت یک حکومت در می آید و مرزها از میان بر می خیزد، ویرانی ها آباد می شوند. از این رو وقتی اسکندر نیز همچون فریدون شاه جهان می شود جهان سراسر داد و آبادانی می گردد:

همه شهر ایران و توران و چین

بشاهی بر او خواندند آفرین

همه روی گیتی پر از داد شد

بهر جای ویرانی آباد شد

اما جهان یکپارچه باب طبع قدرتمندان نیست چرا که محل عملی برای زورمداری باقی نمی ماند، از این روست که آنرا از نو تقسیم می کنند. قلمرو اسکندر نیز میان سردارانش تقسیم می گردد و از نو جهان پر آشوب می شود. تا آنکه رشته های قدرت جهانی میگسلد و دویست سال ایران ملوک الطوائفی می شود و پس از آن اشکانیان بر سر کار می آیند. اشکانیان نیز از نژاد قباد و کیان هستند که سلطنت می کنند. با وجود این دوره، دوره فترت است پس از این دوره ساسانیان که باز از نژاد کیان هستند بر سر کار می آیند، بدینقرار استمرار شرط اساسی است و بدون آن یک کانون مرکزی تمرکز قدرت بوجود نمی آید. و وقتی ساخت اجتماعی کانونهای اصلی و فرعی قدرت از روابط شخصی پدیدار می شود، لاجرم زن از طریق زناشویی های درون گروهی وظیفه ای بنیادی ایفا می کند. در اهمیت این وظیفه میهن بس که با وجود قرنهای جنگ میان سه قدرت جهانی، و با وجود فترت ها که نتیجه خرابیهای عظیم جنگ هاست، پیدایش یک قدرت مرکزی بدون داشتن قابلیت استمرار ممکن نمی شود. از اینروست که فردوسی سلسله های سلطنتی ایران و انیران را که در پی یکدیگر آمده اند و بر ایران سلطنت کرده اند، برشته زناشویی و هم گوهری یکدیگر می پیوندند ... ساسان را از خاندان کیان می گرداند و:

تجدید کانون از راه بهم پیوستن خویشاوندیهای گسسته:

چو دارا برزم اندرون کشته شد	همه دوده را روز برگشته بود
پسر بود مر او را یکی شاد کام	خردمند و جنگی و ساسان بنام
بهندوستان در بزاری بمرد	ز ساسان یکی کودکی ماند خرد
و این کودک شبانی می کند تا که بخدمت بابک در می آید. بابک شبی بخواب می بیند:	
شبی خفته بد بابک رود یاب	چنان دید روشن روانش بخواب
که ساسان به پیل ژیان برنشست	یکی تیغ هندی گرفته بدست
شب دیگر باز بخواب می بیند:	
چنین دید در خواب کاتش پرست	سه آتش ببردی فروزان بدست
چو آذر گشسب و چو خرداد مهر	فروزان بگردار گردان سپهر
همه پیش ساسان فروزان بدی	بهر آتشی عود سوزان بدی
بابک سران را می خواند و خواب خویش را با ایشان باز می گوید و تعبیرگر بدو می گوید:	
کس را که دیدی تو زینان بخواب بشاهی بر آورد سر از آفتاب	
ورایدون که این خواب از او بگذرد پسر باشدش کز جهان بر خورد	
بابک با ساسان خلوت می کند و از او می پرسد:	

ز ساسان پیرسید و بناختش	بر خویش نزدیک شناختش
پیرسیدش از گوهر و از نژاد	شبان زو بترسید و پاسخ نداد
بابک به او اطمینان می دهد قصد گزند به وی را ندارد و ساسان می گوید:	
بیابک چنین گفت از آن پس شبان	که من پور ساسانم ای پهلوان
نییره جهاندار شاه اردشیر	که بهمنش خواند همی یادگیر
بابک وی را به گرمابه می فرستد. و بوی لباس خسروی می پوشاند. در کاخی بدو خانه می دهد و دختر خویش را همسر وی می کند.	

بدو داد پس دختر خویش را
پسندیده و افسر خویش را
در خاندان فرزندان ساسان تیره های پراکنده کیانیان از طریق ازدواج از نو کانون قدرت می جویند و بهم می گریند. از ازدواج ساسان و دختر بابک اردشیر بدنیا می آید و شاه سراسر ایران زمین می شود:

چون نه ماه بگذشت از آن ماه چهر یکی کودک آمد چو تابنده مهر
همانند شهریار اردشیر فرزاینده و فرخ و دلپذیر
همان اردشیرش پدر نام کرد بدیدار او رامش و کام کرد

اردشیر به دربار اردوان:

اردشیر به دربار اردوان خوانده می شود و در آنجا پس از آنکه به نخجیر محسود فرزند اردوان قرار می گیرد و بر سر شکار گورخری که اردشیر کرده و فرزند اردوان آن را به خود نسبت می داده با فرزند شاه یکی به دو می کند، شاه او را مورد عتاب و خطاب قرار می دهد و اردشیر شب هنگام به یاری گلنار دلداده ماهریش که «نگار پر از گوهر و رنگ و بوی» اردوان است و کلید گنج اردوان نیز سپرده بدوست با دو اسب تیز پا و خورجین های مال مال از طلا و پول می گریزد. در راه فره ایزدی به صورت گوسپندی هم ترک اردشیر می شود ...

اردشیر به شاهی می رسد:

از آگاهی نامدار اردشیر	سپاه انجمن شد بر آن آبگیر
هر آنکس که بود با یکی در صطخر	به آگاهی شاه کردند فخر
دگر هر که از تخم دارا بدند	بهر کشوری نامدارا بدند
چو آگاه گشتند از اردشیر	ز شادی جوان شد دل مرد پیر
همی رفت مردم ز دریا و کوه	به نزدیک برنا، گروهها گروه
ز هر نه فرزانه و رای زن	بنزد جهانجوی گشت انجمن

اردشیر در حضور افراد خاندان کیانی و انبوه مردم نژاد خویش را باز می شناساند و با وجود خویش شاهی اردوان را مشروع نمی داند:

زبان بر گشاد اردشیر جوان	که ای نامداران روشن روان
کسی نیست زین نامدار انجمن	ز فرزانه و مردم رای زن
که نشنید کاسکندر اندر جهان	چه کرد از فرومایگان جهان
نیاکان ما را یکایک بکشت	ببیادای آورد گیتی به مشت
چو من باشم از تخم اسفندیار	به مرز اندرون اردوان شهریار
سزدگر مرا اینرا نخوانیم داد	وزین داستان کسی نگیریم یاد

و از آنها یاری می خواهد تا شاهی بدست آورد:

چو باشید با من بدین یارمند	نمانم بکس نام و تخت بلند
چو گوئید و اینرا چو پاسخ دهید	مراندترین رای فرخ نهید

و هر آنکس در آن انجمن هست یار وی می گردد:

هر آنکس که بود اندر آن انجمن	ز شمشیر زن مرد و از رای زن
چو آواز بشنید بر پای خاست	همه راز دل باز گفتند راست
که هر کس که هستیم و با یک نژاد	بدیدار چهر تو گشتیم شاد
و دیگر که هستیم ساسانیان	به بندیم کین را کمر بر میان
تن و جان ما سربس پیش تست	غم و شادمانی بکم پیش تست
بدو گوهر از هر کسی برتری	سزد بر تو شاهی و کند آوری

اردشیر پس از رسیدن به شاهی به نشان ادغام قدرت اشکانی در قدرت جدید با دختر اردوان که او نیز از نژاد کیان است ازدواج می کند و با این ازدواج همه شاخه های فرعی نژاد کیانی در شاخه اصلی ادغام می شوند. دختر اردوان باغواهی دو برادر فراریش به هند در نوشابه اردشیر زهر می ریزد ... اردشیر دستور سر بردن همسر باردار را می دهد و دستور (وزیر) تا زادن فرزند مرگ مادر را روا نمی بیند و او را پنهان می کند و شاهپور که در وجودش تیره اصلی کیانیان و دو تیره دیگر بهم می گریند، زاده می شود. شایان دقت است که اردشیر از گلنار کنیزکی که حیات و سلطنت را بدو مدیون است فرزند نمی یابد، از اشکانیان که از تخمه کیان هستند فرزند پیدا می کند. دختران اردوان می گوید:

اگر کشت خواهی مرا ناگزیر
یکی کودکی دارم از اردشیر
چو این گردد از پاک مادر جدا
بکن هر چه فرمان دهد پادشاه
موبد شاه بازگشت که چه باید کرد و شاه دستور مرگ می دهد:

بدو گفت زو نیز مشنو سخن
کمند آر و باد افره او بکن
و دستور می بیند که اگر فرمان شاه را اجرا کند از آنجا که شاه را دیگر فرزندی نیست تخت به دشمنان می رسد، زن را مخفی می کند و شاهپور در نهان خانه دستور دیده بدنیا می گشاید:

ز کشتن رهانم من این ماه را
مگر زین پشیمان کنم شاه را
چو هنگامه زادن آمد فراز
از آن کار بر باد نگشاد راز
پسر زاد از این دختر اردوان
یکی خسرو آئین روشن روان
از ایوان خویش انجمن دور کرد
ورا نام دستور شاپور کرد

شاهپور نهان می ماند تا که روزی اردشیر از نداشتن فرزند می نالد و دستور داستان باز می گوید و شاه دستور می دهد که کودکان چوگان بازی کنند و از نحوه رفتار فرزند خود را باز می شناسد ... شاپور نیز بنوبه خود با دختری از نژاد کیان ازدواج می کند. خواست تقدیر این است. این دختر، دختر مهرک نوش زادست که در جهرم بر اردشیر می شورد.

بجهرم یکی مرد بد کی نژاد
کسی نام او مهرک نوشزاد
اردشیر او را و همه فرزندان را می کشد جز دختری که می گریزد و پنهان می شود. اخترشناس هندی به اردشیر می گوید که عروسش دختر این مهرک خواهد شد. و استقرار سلطنت و دوام قدرت در خاندان او بدین ازدواج مقدر است:

فرستاده را گفت کردم شمار
از ایران و از اختر شهریار
گر از گوهر مهرک نوشزاد
برآمیزد این تخمه با آن نژاد
نشیند بآرام بر تخت ناز
نباید شد او را سوی جنگ باز

بدینسان فالگیر هندی در وجود فرزند اردشیر یعنی شاهپور همه کانون های همگروه را به هم می پیوندد و بدان تشکیل امپراطوری ایران را پیش بینی می کند:

بیفزایدش گنج و کاهدش رنج تو شو کینه با این دو گوهر سنج
چو این کرد ایران و راگشت راست بیابد همه کام دل هر چه خواست
اردشیر قدرت به دست دارد و می پندارد حاکم بر قدرت است و نه محکوم توقعات آن. می گوید:

ز مهرک یکی دختری ماند و بس که او را به چهره ندیدست کس
بفرمایم اکنون که جویند باز
ز روم و ز چین و ز هند و طراز
بر آتش چو یابمش بریان کنم
بر او خاک را زار و گریان کنم

اما قدرت در فراگرد تراکم، قدرتمند را نیز فرمانبردار توقعات خویش می سازد و تقدیر قدرت بر تدبیر شخص و توقعات استوار شدن کانون بر کمیته های شخص غالب می گردد. قدرت بدست چاره جویی جز عمل به مقتضای قدرتی که دوام و استمرار و بر خود افزودن می طلبد، ندارد. اردشیر همانسان که نمی تواند مانع زادن شاهپور گردید، مانع ازدواج او با دختر مهرک نیز نمی تواند باشد. در حقیقت برای آنکه قدرتها در مقیاس ایران و جهان در قدرت کانونی ادغام شوند، باید کانون توانائی ادغام را داشته باشد. یعنی تمامی اعضای گروه را یا جذب یا حذف کند تا نتواند بعنوان گروه با گروه های فرعی رابطه برقرار کند. فردوسی با عنایت به این قانون، نخست در سلسله ساسانی تمامی پراکندگی های کیانیان را از طریق ازدواجهای درون گروهی به جمع و وحدت بدل می کند آنگاه قدرتهای منطقه ای، قدرتهای ایرانی و انیرانی را با این کانون در رابطه می گذارد.

از این روست که تقدیر قدرت، شاهپور را به نهان گاه دختر مهرک می کشاند و او را عاشق دختر می سازد:

کنون بشنو از دخت مهرک سخن اباگرد شاپور شمشیر زن
به نخجیر شد شاه روزی پگساز خردمند شاهپور با او براه
پدید آمد از دور جای فراخ پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
همی تاخت شاپور تا پیش ده فرود آمد از راه خان مه
یکی باغ بد گلشن اندر سرای جهان اندر آمد بدان سبز جای
یکی دختری دید برسان ماه فروهشته از چرخ دلوی بچاه

چو آندلو در چاه پر آب گشت پرستنده را روی پرتاب گشت
 چو دلو گران بر نیامد ز چاه بیامد دوان تیز شاپور شاه
 پرستنده را گفت کای نیم زن نه زن داشت این دلو و چرخ و رسن
 بیامد رسن بسته از پیشکار شد آن کار دشخوار بر شهریار
 ز دلو گران چو چنان رنج دید بر آن خو برخ آفرین گسترد
 که بر تاخت دلوی بر آن سان گران همانا که هست از نژاد کیان
 شاپور پس از آن که از سنگینی دلوی که دختر از چاه می کشد، پی به زور بازوی وی می برد و با خود می گوید «همانا که هست از
 نژاد کیان» پرده از راز او بر می دارد و بدو دل می بازد:

کنیزک چو شد دلو را بر کشد بیامد به مهر آفرین گسترد
 که توشه بزی تا بود روزگار همیشه خرد بادت آموزگار
 به نیروی شاپور شاه اردشیر شود بیگمان آب در چاه شیر
 شاهپور می پرسد دختر او را چون شناخت:

چنین داد پاسخ که این داستان
 که شاپور گرد است با زور پیل
 به بالای سروست و روئین تن است
 شاپور از ماهروی می خواهد که نژاد خویش را بر او آشکار کند و دختر نژاد خود را بر او آشکار می کند:
 کنیزک بدو گفت کز راه داد
 من از بیم آن نامور شهریار
 شاپور به خانه می رود و از نگاهدار دختر او را خواستگاری می کند و بزنی می گیرد:
 بیامد پیردخت شاهپور جای
 بدو گفت کین دختر خوب چهر
 بدو داد مهتر به فرمان اوی
 از این ازدواج اورمزد زاده می شود:

بسی بر نیامد بدین روزگار
 چون نه ماه بگذشت بر ماهروی
 تو گفستی که باز آمد اسفندیار
 ورا پادشا نام کرد اورمزد
 که سرو سهی چون گل آمد بیار
 یکی کودک آورد همتای اوی
 و گرانامدار اردشیر سوار
 که سروی بد اندر میان فرزد

اورمزد را هفت سال نهران می دارد تا روزی که اردشیر به نخجیر می شود و اورمزد با کودکانی دیگر چوگان و گوی بدست به
 میدان اردشیر در می آیند. بار دیگر صحنه تکرار می شود. گوی نزد شاه می افتد و اورمزد تنها کودکی است که می رود و گوی را
 بر می گیرد. شاه از موبد نژاد کودک رامی پیرسد. همه سکوت می کنند. اردشیر فرمان می دهد کودک را نزد وی آورند. و از او
 نژادش را می پرسد و کودک در پاسخ خود را می شناساند.

منم پور شاپور که او پور تست
 ز فرزند مهرک بزادم درست

اردشیر در شگفت می شود. ایجابات قدرت کار خود را کرده اند. ازدواج برون گروهی با استمرار کانون، یک کانون قدرت سازگار
 نیست. (بهنگام پرداختن به ازدواج برون گروهی خواهیم دید چرا)

فرو ماند ازو شاه گیتی شگفت
 بدو گفت کاین بودنی کار بود
 بخندید و اندیشه اندر گرفت
 مرا در دل انده نباید فرزد

اردشیر شاپور را بحضور می خواند. سراسر وجود شاهپور را بیم فرا می گیرد. اما اردشیر او را دلداری می دهد. به شهر باز می آید
 نوه را در خرمی از طلا می پوشاند و آن خرمن را به مستمندان می دهد. و در شورای بزرگان کشور، فرمان تقدیر قدرت و ایجابات
 کانون تراکم قدرت در مقیاس ایران و جهان را چنین می خواند:

چنین گفته بود کید هندی که بخت نگردد تورا شاد و خرم نه تخت
 نه کشور، نه افسر نه گنج و سپاه نه دیهیم شاهی نه فرزد جاه

مگر تخمک مهرک نوشزاد بیامیزد این دوده با آن نژاد
 کنون سالیان اندر آمد بهشت که جز بارزو چرخ بر ما نگشت
 چو رفت اورمزد اندر آرام خویش ز گیتی ندیدم جز از کام خویش
 زمین هفت کشور مرا گشت راست دلم یافت از بخت چیزی که خواست
 از آن پس همه کار داران او شهنشاہ کردند عنوان او

بدنبال اردشیر شاهپور شاه می شود. پس از سی و یک سال سلطنت نوبت به اورمزد می رسد. روزگار اورمزد نیز به پایان می رسد
 بهرام و پس از وی بهرام و آنگاه نرسی بهرام و اورمزد نرسی سلطنت می کنند و می روند.
 و درباره نژاد مادر این شاهان هیچ اشاره نیست. درباره شاپور ذوالاکتاف شاهنامه بر آن است که مادرش بدو باردار است که پدر می
 میرد.

به چندین زمان تخت بیکار بود	سر مهران پر ز تیمار بود
نگه کرد موبد شبستان شاه	یکی لاله رخ بود تابان چو ماه
سر مژه چون خنجری کابلی	دو زلفش چو پیمان خط بابلی
پریچهر را بچه بود در نهان	از آن خوبرخ شادمان شد جهان
به سر برش تاجی بیاویختند	بر آن تاج زر و درم ریختند
بسی بر نیامد کز آن خوب چهر	یکی کودک آمد چو تابنده مهر

دوران شاهی شاهپور ذوالاکتاف هفتاد و دو سال و سراسر حوادثی است که در آنها زن نقش اول را دارد.

طائر سر کرده عرب پس از گشودن تیسفون دختر نرسی را با خود می برد. زن ناموس و به مثابه وطن اجتماعی دفاعش واجب است.
 از این رو شاهپور یمن را در میان می گیرد تا ناموس را از چنگ دشمن بدر آورد. اما طائر از دختر نرسی فرزندی می یابد که مالکه
 نام می گیرد:

چو یکسال نزدیک طائر بماند	از اندیشگان دل بخون درنشانند
ز طائر یکی دختش آمد چو ماه	که گفتی که نرسی است با تاج و گاه
پدر مالکه کرد نامش چو دید	که دختش همی مملکت را سزید

و این دختر عاشق شاهپور می شود:

پیامی زمن نزد شاهپور بر	برزم آمدست او زمن سور بر
بگویش که با تو زهم گوهرم	هم از تخم نرسی کند اورم
همان نیز با کین ز همگوشه ام	که خویش توام دختر نوشه ام
مرا گر بخواهی حصار آن توست	چو ایوان بیایی نگار آن تست

از این پیام عشق روشن نیست که اشاره دختر به همزادی از جانب پدر و مادر هر دو یا تنها از جانب پدر است. اگر رویه ای را
 ملاک شمیریم که تا این زمان پیروی می شده است. باید گفت مادر شاهپور نیز از کیانیان بوده است. دنباله داستان که داستان از میان
 رفتن این خاندان است - که از جمله علل آن زن است - این معنی را مسلم می دارد.
 شاهپور عشق مالکه را می پذیرد:

بگویش که گفت او بخورشید و ماه	به زَنار زرتشت و فرو کلاه
که هر چیز کز من بخواهی همی	گر از پادشاهی بگاهی همی
زمن بد سخن نشنود گوش تو	جدائی نجویم از آغوش تو

مالکه پدر و سران سپاه را با باده مست می کند و دروازه ها را بروی شاهپور می گشاید. زن خود را از نسب قدرت مسلط می شمرد و
 بمثابه عضو این قدرت عمل می کند. و همین نقش عمده زن بمثابه نماینده قدرت خاندان خویش است که رابطه او را با شوهر در
 عین حال رابطه آشنایی و بیگانگی می کند. شهر بدست سپاهیان شاهپور تصرف و طائر اسیر می شود. از زمان ضحاک تازی تا آن روز
 این نخستین بار بوده است که ناموس خاندان کیان در وجود دختر نرسی بدست خارجی افتاده است و دختری از خاندان کیان در
 آغوش خارجی درآمده است.

چنین گفت شاپور بد نام را	که از پرده چون دخت بهرام را
بیاری و رسوا کنی دوده را	برانگیزی این کین آسوده را

بدژخیم بفرمود تا گردش زنده و با آتش بسوزد تنش
 بدینسان روشن است که دختران دوده از درون دوده ازدواج می کرده اند تا کانون قدرت در کانون بیاید.
 شاهپور تن به ماجرا می دهد و ناشناس و در لباس بازرگان به روم می رود. در مجلس خوان وی یک ایران جهان دیده او را به
 قیصر می شناساند. شاهپور مست دستگیر می شود او را در پوست خر می دوزند. زنی از نژاد ایران در حرم قیصر است که شاهپور را
 آزاد می سازد.

یکی ماه رخ بود گنجور او گزیده بهر کار دستور او
 کز ایرانیان داشتی او نژاد پدر بر پدر بر همی داشت یاد
 کلید در خانه او را سپرد به چرم اندرون بسته شاپور گرد
 در اینجا فردوسی باز نجات شاه را از دختری ایرانی می خواهد و دختری پدر در پدر ایرانی را قهرمان نجات شاپور می سازد:
 کنیزک نبودی ز شاپور شاد از آن کش ز ایرانیان بد نژاد
 شب و روز از آن چرم گریان بودی دل او ز شاپور بریان بودی
 شاپور پس از آنکه ماهروی ایرانی نژاد پیمان می ستاند راز خویش را با وی می گوید و تدبیر رهائی اش را از پوست خر بدو می
 آموزد:

بدو گفت اکنون چو فرمان کنی بدین راز من و دل گروگان کنی
 سر از بانوان برتر آید ترا جهان زیر پای اندر آید ترا
 بهنگام نان شیر گرم آوری پیوشی سخن نرم نرم آوری
 بشیر اندر آغازی این چرم خر که این چرم گردد بگیتی سمر
 کنیزک شاپور را بدینسان آزاد می سازد و با هم به ایران می گریزند. شاپور داستان خود و فداکاری کنیزک را به سران ایران
 گزارش می کند.

هم آزادی برده خوبچهره بگفت آنچه او کرد بیدار مهر
 کزو یافتم جان و از کردگار که فرخنده بادا بر او روزگار
 اگر شهریاری و فرخنده شود بنده پر هنر بنده
 منم بنده، این، پرهنر برده را گشاده دل و داد دارنده را
 این دومین بار در حیات شاپور است که «نژاد» نقش تعیین کننده را در پیروزی و نجات شاخص قدرت کانونی بازی می کند.
 میان شاپور و قیصر جنگ در می گیرد. قیصر در این جنگ دستگیر و عقوبت می شود. رومیان برانوش را بر تخت می نشاندند و وی
 نامه صلح به شاهپور می نویسد:

گر این کین ز ایرج بدست از نخست منوچهر کرد آن به مردی درست
 تن سلم از آن کین کنون خاک شدم از تور روی زمین پاک شد
 وگر کین داراست و اسکندری کهن شد بروم اندرون داوری
 با رومیان نیز صلح می کند. و کنیز نجات دهنده را دل آرام می کند:

کنیزک که او را رهانیده بود بدان کامکاری رسانیده بود
 دلافروز فرخ پیش نام کرد ز خوبان مر او را دلارام کرد
 آنگاه شاهپور برادر خود اردشیر را تا رسیدن فرزندش به سن سلطنت شاهی می دهد، اما هیچ نه معلوم که مادر کودک خود از کیان
 است یا نه. اردشیر و بدنبال وی شاهپور سلطنت می کند. شاه در نخجیر سه جامی سر می کشد و می خوابد، همراهان پراکنده می
 شوند بادی سخت بر می خیزد. تیرک خیمه را از جای می کند و بر فرق شاهپور می کوبد. او را از پای در می آورد. پس از آن
 بهرام به شاهی می رسد. وی 14 سال پادشاهی می کند و چون او را فرزند پسر نیست سلطنت به برادر وی می رسد:

نودش پسر هیچ دخترش بود یکی کهتر از وی برادرش بود
 کجا یزدگردش نهادند نام جوانی سرافراز جوینده کام
 یزدگرد بزهکار بشاهی می رسد و ستم بسیار می کند و منزلی هیچ برای کسی روا نمی بیند. وی پسری می یابد بهرام نام که بمندر
 می سپارد. یزدگرد بدست اسب تقدیر که از آب بیرون می آید کشته می شود و بزرگان کشور تصمیم می کنند که از تخمه کیان
 کسی را به شاهی نخواهند.

بخوردند سوگندهای گران
 هر آنکس که بودند از ایران سران
 کز این تخمه کسی را به شاهنشهی
 نخواهیم با تاج و تخت مهی
 به دنبال این تصمیم، خانواده ها بر سر سلطنت به ستیز بر می خیزند و جهان پر آشوب می شود:
 همه هر یکی گفت شاهی مراست
 هم از خاک تا برج ماهی مراست
 بدینسان فردوسی در نظریه ای که بر پایه تاریخ می سازد، خاندان کیان را برای حفظ قدرت در کانون و حفظ جهان از آشوب و
 پیش گیری از برخورد قدرتها ضرور می داند. دنباله داستان روشنی های بیشتری بر این امر خواهد افکند. ایرانیان خسرو را که از
 تخمه دیگر است به شاهی بر می دارند، بهرام در پی تخت راهی ایران می شود. ایرانیان را به شاهی خود می خواند.
 پدر بر پدر پادشاهی مراست
 چرا بخشش اکنون برای شماست
 و فرستندگان پاسخ می دهند:

نخواهیم یکسر پادشاهی ترا
 برو بوم ما را سپاهی تو را
 کزین تخمه پرداغ و دودیم و درد
 شب و روز با پیچش و باد سرد
 آنگاه بهرام پدر و مادر را دلیل خرد خود می گیرد. از شایستگی خود به پادشاهی با ایرانیان سخن می گوید و هم گوهری.
 ز شاپور بهرام تا اردشیر
 همه شهریاران برنا و پیر
 پدر بر پدر بر نیای منند
 بدین و خرد رهنمای منند
 ز مادر نبیره شمشیران شهیم
 ز هم گوهری با خرد هم رهیم
 و پیشنهاد می کند که تاج شاهی را میان دو شیر گذارند و داوطلب هر که هست از میان دو شیر تاج بگیرد. چنین می کنند و او تنها
 اینکار را می کند و شاه می شود. داستان بهرام گور از درازترین داستانهای شاهنامه و سراسر پیروزی و شادی و داد و آسودگی و نیز
 شکار و زن بارگی است.

ز شادی جوان شد دل مرد پیر
 به چشمه درون آبها گشت شیر
 جهانجوی کرد از جهاندار یاد
 که یکسر جهان دید از آن گونه شاد
 بهرام به شکل پادشاه هند نامه می نویسد و خود بنام نماینده بهرام یعنی خودش به نزد وی می رود و تقاضای بار می کند. در دربار
 هند مدتی می ماند و داماد شنگل و شوی سپینود می شود. و با وی به ایران می گریزد و پس از دادگری ها فرزند خود یزدگرد را
 می خواند و کیخسرو وار تاج شاهی را بدو می دهد و از شاهی در می گذرد.
 گروهی که بایست گردند گرد
 بر شاه شد پور او یزدگرد
 به پیش بزرگان بدو داد تاج
 همان طوق با یاره و تخت و تاج
 پرستیدن ایزد آمدش رای
 بینداخت تاج و پیرداخت جای
 نبود و نباشد چنو نیز شاه
 خدایا روانش بشوی از گناه
 و این یزدگرد نه از سپینود که از مادری دیگر است و بهنگام بازگشت پدر از هند جوان و برنا و تدبیرگر در راس سپاه وی را پذیره
 می شود:

چو آگاه شد ز آن سخن یزدگرد
 سپاه پراکنده را کرد گرد
 چو بهرام را دید فرزند او
 پیاده بمالید بر خاک روی
 و بزرگان کشور نیز هم گوهر و هم نژادی را دلیل بی نیازی شاه از بیم می گیرند و موجب برکنار ماندن کانون اصلی قدرت از
 کشمکش های تباه ساز:

چو دانا بود شاه و پیروز بخت
 نبازد برو کشور و تام و تخت
 ترا دانش و مردی و فرهی
 فزون آمد از تخت شاهنشهی
 بزرگی و هم گوهر و هم نژاد
 چو تو شاهی گیتی ندارد بیاد
 یزدگرد پادشاهی را به هرمز که برادر کهنتر است می سپارد. پیروز برادر بزرگتر به پادشاه هیاطله پناه می جوید و با سپاهی گران به
 جنگ برادر می آید و شاهی او را می ستاند. هفت سال خشکی می شود و سرانجام در جنگ ظالمانه علیه توران در دام اسیر و کشته
 می شود و از خاندان او که در جنگ همراهش هستند کسی جز قباد زنده نمی ماند و او نیز اسیر تورانیان می شود و به بند می افتد.
 برادر کهنتر بلاش تا آزادی قباد شاهی می کند، چون او رها می شود و به ایران باز می گردد شاهی را بدو وا می گذارد.

قباد به سعایت های درباریان، دستور خویش سوفرای را می کشد و مردم را بر او می شورند و برادرش جاماسپ را شاه می کنند و او را زندانی می سازند وی از زندان می گریزد و نزد هیتالیان می رود. قباد در سر راه خود به کشور هیاطله عاشق دختر «دهقانی» می شود و او را بزنی می گیرد و انوشیروان از این زن دنیا می آید. قباد دختر را می بیند و عاشق می شود:

جهانجوی چون روی دختر بدید	ز مغز جوان شد خرد ناپدید
همانکه بیامد بر ز مهر را گفت	که با تو سخن دارم اندر نهفت
برو راز من پیش دهقان بگوی	مگر جفت من گردد این ماه روی

دهقان دختر بدو می دهد:

قباد آن پریروی را پیش خواند	بزانوی کند اورش بر نشاند
ابا او یک انگشتری بود و بس	که ارز نگینش ندانست کس
بدو داد گفت این نگین را بدار	بود روز کین را شوم خواستار
در آن ده بیک هفته از بهر ماه	همی بود و هشتم بیامد براه

قباد به هیتال می رود و با سپاهی که شاه هیتال بدو می دهد باز می گردد. چون به نزدیک خان دهقان می رسد او را از زداده شدن انوشیروان آگاه می کنند.

چون نزدیکی خان دهقان رسید	همه مژده بردند نزد قباد
پسر زاد جفت تو در شب یکی	چو بشنید در خانه شد شادمام

و اما دهقان از نژاد فریدون است و کسری باز از پدر و مادری هم گوهر:

ز دهقان پیرسید آنکه قباد	که ای نیک بخت از که داری نژاد
بدو گفت که آفریدن گرد	که از تخم ضحاک شاهی ببرد
پدر گفتم این دنیا همچین	که با آفریدن کنم آفرین
ز گفتار او شادتر شد قباد	ز روزی که تاج کئی بر نهاد

اکنون قباد با فرزندی هم گوهر و هم نژاد و همسری از تخمه کیان راهی طیسفون می شود. بزرگان کشور به پوزش می روند. بدون خون ریزی به شاهی می رسد:

عماری بسیجید و آمد براه	نشسته برو اندرون جفت شاه
به ایران همه سالخورده روان	نشستند با نامور بخردان

و شور می کنند و سرانجام بر آن می شوند که:

بیامد خرامید پیش قباد	مگر کان سخنگها نگیرد بیاد
-----------------------	---------------------------

نزد وی می شوند و او پوزش ایشان را می پذیرد:

گناه بزرگان ببخشید شاه	ز خون ریختن کرد پوزش پناه
------------------------	---------------------------

کسری را به فرهنگیان می سپرد تا او را آموزش دهند و پیورند:

به این گونه تا گشت کسری بزرگ	یکی کودکی شد دلیر و سترک
به فرهنگیان داد فرزند را	چنان تازه شاخ برومند را

انوشیروان مزد کیان را کشتار می کند و قباد او را ولیعهد می کند و بزرگان نام نوشین روان بدو می دهند. انوشیروان را زنی است بدین ترسا و از آن فرزندی زاده می شود، نوشزاد نام که فتنه ها پیا می کند.

برین سان زنی داشت پرمایه شاه	بیالای سرو و بدیدار ماه
بدین مسیحا بد آن ماه روی	ز دیدار او شهر پر گفتگوی
یکی کود آمدش خورشید چهر	ز ناهید تابنده تر پر سپهر
ورا نامور خواندی نوشزاد	بخستی زناز از برش تندباد
ز دین پدر کیش مادر گرفت	زمانه بدو مانده اندر شگفت

نوشزاد زندانی می شود. تا که نوشیروان بیمار می گردد، فرزند بگمان مرگ پدر، در پی پادشاهی می شود. فردوسی پیش از داستان کردن فتنه در سرزنش نوشزاد می گوید:

ز مرگ پدر شاد شد نوشزاد
پسر کو ز راه پدر بگذرد
اگر بیخ حنظل بود تر و خشک
که هرگز ورا نام نوشی مباد
ستمکار خوانیمش ار بی خرد
نشاید که بار آورد بوی مشک

نوشزاد مسیحیان را بدور خود جمع می کند. مادر خواسته و پول هر چه باید بدو می دهد تا مگر به شاهی رسد:

بشهر اندرون هر که ترسا بدند
بسی انجمن کرد بر خویشان
همی داد مادر ورا خواسته
اگر جائلیق ار سکوبا بدند
سواران گردتکش تیغ زن
که از شاه بد گنجش آراسته

انوشیروان پس از آگاهی از عصیان مسیحیان به رهبری فرزند خویش بدینسان از کرده خود به ندامت یاد می کند.

نه از پشت من رفت یک قطره آب
چو بیدار شد دشمن آمد مرا
اگر گاه خشم جهاندار نیست
بجای دگر یافت آرام و خواب
بترسم که رنج از تن آمد مرا
مرا از چنین کار تیمار نیست

نوشزاد از عقیده بدین مسیح باز نمی گردد و جنگ را با سپاه پدر بر بازگشتن از عقیده رجحان می دهد و در جنگ کشته می شود:

کنونن چون بخاک اندر آمد سرم
بگویش که رفت از جهان نوشزاد
و چون مادر از مرگ فرزند آگاه می شود:
سواری برافکن سوی مادرم
سر آمد برو روز بیداد و داد

ز پرده برآمد برهنه براه
بر او انجمن گشته بازارگاه

و نوشزاد که از مادری مسیحی بدنیا آمده است و ارکان قدرت و دوام سلطنت دودمان فریدون را بخطر می افکند، از میان می رود:

بخاکش سپردند و شد نوشزاد
زیاد آمد و ناگهان شد بیاد

دوره انوشیروان یکی از نقطه های اوج و آخرین اوج گیری نژاد کیانی است. از این زمان است که عفت از خاندان می رود و اصل هم «گوهری» مورد بی اعتنائی قرار می گیرد. مردی به حرم شاهی راه پیدا می کند و با یکی از همسران وی در می آمیزد. شاه خوابی می بیند:

شبی خفته بود شاه نوشیروان
چنان دید در خواب کز پیش تخت
شهنشاه را دل بیاراستی
می و رود و رامشگران خواستی

ابا آن برآن گاه آرام و باز
نشستی یکی تیز دندان گراز

نشستی و می خوردن آراستی
می از جام نوشین روان خواستی

گزارش گران خواب همه از گزاردن آن در می ماند. بوذرجمهر حکیم را به پیشگاه می آورند و وی گزارش می کند.

چنین داد پاسخ که در خوان تو
یکی مرد برناست که خویشان

به آرایش جامه کردست زن

شاه به رای بوذرجمهر همه زنان را عریان رژه می دهد و پرده از کار جوان و دلبرش بر می افتد و هر دو به کیفر می رسند.

انوشیروان از میان شش پسر، هرمزد که مهتر فرزندان است او را به شاهی بر می دارد و او خون ها می ریزد. او از مادر ترک است. وقتی می خواهد بهرام آذرهمان را به دژخیم سپارد، بهرام بدو می گوید:

بدو گفت بهرام کای ترک زاد
تو خاقان نژادی نه از کیقباد

بخون ریختن تا نباشی تو شاد
که کسری ترا تاج بر سر نهاد

هرمزد به دادگستری باز می آید، اما دیگر دیر شده است ...

بهرام چوبینه بر هرمزد می شورد و خود در پی شاهی می شود. به هرمزد می نویسد که اگر خسرو پرویز فرزند خود را شاهی دهی از تو فرمان خواهیم برد. بدان امید که پدر فرزند را تباه سازد و او را مانعی بر سر راه شاهی نماند.

هرمزد در پی کشتن فرزند می شود و خسرو پرویز می شنود و می گریزد. خسرو پرویز از مادر از دوده کیان است. دو خال او گسته و بندوی در فرار و زان پس در بشاهی رسیدن او را یاری می کنند و این دو که زندانی بودند خود را رها می سازند و هرمزد را گرفتار و کور می کنند و خسرو پرویز را به تخت شاهی می نشانند.

بندوی و گسته رفت آگهی
که تیره شد آن تخت شاهنشاهی
همه بستگان بند برداشتند
یکی را بدان کار بگماشتند

شکستند زندان و بر شد خروش بر آنسان که هامون بر آمد بجوش
همی رفت بندوی و گسته پیش زره دار و بالشگر و ساز خویش
شدند اندر ایوان شاهنشاهی بنزدیک آن شاه با فرهی
چو تاج از سرش برداشتند ز تختش نگونساز بر کاشتند
نهادند پس داغ بر چشم شاه شد آنگاه چون شمع رخشان سپاه

و در شاهنامه، این نخستین شاهی است که کور و از آن پس کشته می شود. خسرو پرویز به شاهی می رسد. و به جنگ بهرام چوبینه می رود. در میدان جنگ با بهرام گفتگو می کند و او را بفرمانبرداری می خواند. بهرام در پاسخ می گوید:

بدو گفت بهرام کای مرد گرد
سزا آن بود کز تو شاهی نبرد
چو از دخت بابک بزاد اردشیر
نه اشکانیانرا بد آن داروگیر
نه چون اردشیر اردوانرا بکشت
بنیرو شد و تختش اندر بمشت
کنون سال چون پانصد اندرگشت
سرو تاج ساسانیان سرد گشت
کنون تخت و دیهیم را روز ماست
سرو کار با بخت بخت پیرو ماست

و بهرام چوبین که خود را از نژاد آرش و گرگین می شمرد در توجیه مشروعیت خیزش خود، نژاد کیانی داشتن ساسانیان را دروغ می شمرد:

بدو گفت بهرام کز راه داد
تو از تخم ساسانی ای بد نژاد
که ساسان شبان و شبان زاده بود
نه بابک شبانی بدو داده بود

و خواهر بهرام او را پند می دهد که از نژاد ساسان نیستی و بشاهی نخواهی رسید و اگر رسیدی شاهی تو نخواهد پایید:

تو دانی که از تخمه ارشیر
بجایند شاهان برنا و پیر
ابا گنج و بالشگر بیشمار
بایران که خواند ترا شهریار
بدان گفتم این ای برادر که تخت
نیابد مگر مرد پیروز بخت
که دارد کف راد و فر نژاد
خردمند و روشن دلی پر زداد

خسرو پرویز نخست از بهرام چوبین شکست می خورد و به قیصر روم پناه می برد. در راه گریز بندوی که خویش خسروست او را می رهاوند و در پاسخ سرزنش بهرام می گوید:

بدو گفت بندوی کای سرافراز
زمن راستی جوی و تندی مساز
بدان کان شهنشاه خویش منست
بزرگیش و رادیش پیش منست

از آنپس خسرو قدم در خاک روم می نهد و نامه به قیصر می نویسد و قیصر بدو پاسخ می دهد و می خواهد که بنشان پاک کردن گذشته پر کینه شاه داماد او گردد:

پس پرده ما یکی دختر است
که از مهتران در خور مهتر است
بخواید بر پا کسی دین ما
چنان چون بوده راه و آئین ما
بدان تا چو فرزند قیصر نژاد
بود کین ایرج نیارد بیاد
از آشوب و از جنگ روی زمین
بیاساید و راه جوید بدین

خسرو پرویز عهدنامه می نویسد و دختر او مریم را بزنی می گیرد. مریم پیش از آنکه بدست شیرین دل داده به دلبرده از خسرو پرویز کشته آید، پسر می زاید که کار شاهی دوده کیانی را تباه می گرداند. خسرو پرویز از اخترشناسان درباره فرجام کار فرزند می پرسد:

از اخترشناسان پرسد شاه
که هر کس که گرد اندر اختر نگاه
چه دیدند فرجام این کار چیست
ز زیج اختر این جهاندار چیست

چنین داد پاسخ ستاره شمر
 از این کودک آشوب گیرد زمین
 که بر چرخ گردان نیایی گذر
 نخواند سپاهش بر او آفرین
 خسرو پرویز نگران سرنوشت پر از نابختاریهای ازدواج با دختران برون از گروه است. فراموش نکنیم که دختر قیصر رومی هنوز نژاد از فریدون دارد اما با وجود کین سلم و تور با ایرج و با وجود جدایی وطن و دین خارجی است و در گذشته یکبار مزه این ازدواج را بهنگام حمله اسکندر چشیده است:

ز روم و ز ایران پر اندیشه ام
 بترسم که شیر وی گردد بلند
 شب تیره اندیشه شد پیشه ام
 رساند بروم و بایران گزند
 نخست اندر آمد ز سلم سترگ
 ز اسکندر پیله ور پیر گرگ
 ز کین تو آئین و کین کهن
 مگر در جهان تازه گردد سخن

خسرو پرویز گسته و ندوی، کسان خود را که پدرش بهنگام فرار به روم کشته اند می کشد و سرانجام سپاه بر وی می شورد. بدست فرزندش شیرویه گرفتار می شود و در طیسفون زندانی می گردد. بزرگان از شیرویه مرگ خسرو را می خواهند و شیرویه پس از کشتن پدر خواستار عشق شیرین می شود و از او کام می خواهد. شیرین سه شرط می گذارد. سومین، واپسین دیدار رخ خسرو است. چشم بر رخ خسرو، زهر سر می کشد. و چهره بر چهره خسرو می نهد.

بشد چهر بر چهر خسرو نهاد
 همانگاه زهر هلاهل بخورد
 گدشته سخنها همه کرد یاد
 ز شیرین روانش بر آورد گرد
 شیروی را نیز زهر می چشانند و می کشند.

اردشیر پسر شیروی شاه می شود. اما شاهی نکرده بدست پیروز خسرو از پای در می آید. از آن پس شاهی چون گوی دست بدست می شود.

سپاه روم پایتخت کشور را می گیرد و فرائین گراز 50 روز شاهی می کند
 فرزند مهتر بدو می گوید:

مبایش ایمن و گنج را چاره کن
 چو از تخمه شهریاران کسی
 و فرزند کهنتر نظری دیگر می دهد. وی دوده و تخمه را پوچ می انگارد و لازمه شاهی را اسبابی دیگر می شمرد.
 وزین پس چنین گفت کهنتر پسر
 سزاوار شاهی سپاهست و گنج
 فریدون که بد آئینش پدر
 جهان را سه پور فرخنده داد
 بمردی و گنج این جهان را بدار
 جهانبان شدی کار یکباره کن
 بیاید نمائی تو ایدر بسی
 که اکنون به گیتی تویی تاجور
 چو با گنج باشی نمائی برنج
 مر او را که بد پیش او تاجور
 که اندر جهان او بد از دادشاه
 نزاید ز مادر کسی شهریار

فردوسی بر اسباب و ابزار قدرت پایدار زن را و بویژه زن را نیز می افزاید. بدون یک کانون اصلی که بتواند بر دوام از برخوردها نسبتاً برکنار ماند و در عین حال قدرتهای درون و برون گروه را در خود ادغام کند، زور و زر بکار نمی آید. بنای قدرتی که تنها بر این دو استوار شود پایه و بنیاد ندارد و زود فرو می ریزد. ازدواج درون گروهی به کانون امکان می دهد صحنه برخورد قدرت های فرعی که از طریق زن با کانونی اصلی پیوند بسته اند، نگردد. بدینسان همزمانی چند زنی حاصل ازدواج های درون گروهی و برون گروهی بعلت منزلت نابرابر همسر هم گوهر با همسران ناهم گوهر در خود کانون بر رقابت جدی بر سر قدرت نمی انجامد. شاهنامه در واپسین بخش های خود دو پدیده را در عرض هم می نمایاند یکی اغتشاش دو هویت دوده کیانی بعلت ناهم گوهری آخرین شاهان و بالا گرفتن رقابت در کانون و کشتار یکدیگر در نتیجه انحطاط دودمان و دومی پیروزی وحدت زور و زر و به قدرت رسیدن نماینده این دو قدرت و سستی کار و کوتاهی عمر آن: فرائین 50 روز پس از شاه شدن کشته می شود:

بیاراست یک روز پس شهریار
 ابا آواز ایرانیان لشکری
 شد از شهر بیرون ز بهر شکار
 هر آنکس که، که بود اگر مهتری
 همی تاخت هر سو چو آذر گشب
 به نخجیر تازان ز بهر شکار
 نکه کرد بیباک شهران گراز
 بد آنکه که زی شهر گشتند باز

بزد تیر ناگاه بر پشت او بیفتاد تازانه از مشت او
 در پی کشته شدن فرآئین سپاهیان بجان هم می افتند و یکدیگر را کشتار می کنند:
 سپه تیغها بر کشیدند پاک برآمد شب تیره از دست خاک
 همه شب همی خنجر انداختند یکی از دگر باز نشناختند
 ز لشکر بسی کشته و کوفته سوار و سپهد هم آشوفتند
 پراکنده شد آن سپاه بزرگ چو میشان که یابند ناگاه گرگ

شیرازه کشور از هم می پاشد و تاج شاهی خواستاری نمی یابد:
 فراوان بماندند پی شهریار نیامد کسی تاجرا خواستار

تا که پوران دخت را به شاهی بر می دارند و پس از آن خواهر وی آذرم دخت را شاهی می دهند اما زن که ابزار تمرکز و تکاثر قدرت است و نخی است که مهره های قدرت را بهم می پیوندند، در مقام شاهی نیز محکوم ایجابات قدرت و همان ابزار توحید و تضاد قدرتهاست:

یکی دختر بود پوران بنام چون زن شاه شد کارها گشت خام
 بر آن تخت شاهی بنشانند بزرگان برو گوهر افشانند
 پوران دخت در پایان ششمین ماه شاهی بیمار می شود و می میرد:

آزرم دخت موضوع رقابت سران سپاهی می شود و پس از چهارماه شاهی، راهی گور می گردد و شاهی بفرخ زاد می ماند.

همی بود بر تخت بر چار ماه به پنجم شکست اندر آمد بگاه
 ز آزرَم گیتی بی آزرَم گشت پی اختر رفتنش نرم گشت
 شد او نیز و آن تخت بی شاه ماند بکام دل مرد بدخواه ماند
 فرخ زاد را از جهرم بیای تخت می خوانند و بشاهی می پذیرند:

ز جهرم فرخ زاد را خواندند بدان تخت شاهیش بنشانند

وی پس از یک ماه بدست بنده ای که عاشق زنی از زنان حرم است کشته می شود. زن داستان عشق بنده را به شاه می گوید. شاه بنده را بسیار دوست می دارد و محترم می دارد. و با وجود این او را در بند می کند. پس از چندی بخواهِش «خواهِش گران بسیار» از او بند بر می دارد و از تو به خدمت می گمارد. بنده سیه چشم او را زهر می خوراند و می کشد.

همی بود او را ز آرام بهر سیه چشم بامی بیامیخت زهر
 بخورد و به یک هفته ز آن پس بزیست هر آن کس که بشنید بر وی گریست

با مرگ وی شاهی به سر می رسد. کانون از هم می پاشد. قدرتهای پیوند گزیده می برند و فردا تاریک می شود و زمان قدرتمداری بسی کوتاه.

همی پادشاهی بیایان رسید ز هر سو دشمن آمد پدید
 بخور هر چه داری به فردا مپای که فردا مگر دیگر آیدش رای
 تا اینکه جویان و پرسان مردی را از خاندان کیان بنام یزدگرد می یابند و شاه می کنند.
 چو بر خسروی گاه بنشست شاد کلاه بزرگی بسر بر نهاد
 چنین گفت کز دور چرخ روان منم پاک فرزند نوشیروان
 پدر بر پدر پادشاهی مراست خور و خوشه و برج و ماهی مراست

اما یزدگرد مردی تنهاست کانون نابود شده و او بر جا مانده است پیوندهای ارگانیک میان او و قدرتهای فرعی پاره شده اند. توانائی تمیز و ادغام قوا را در دربار خود ندارد گر چه حمله را سعد و قاص به ایران می کنند. اما یزدگرد آخرین شاه دودمان کیانی را کشاکش های سران سپاه تباہ می سازند. رستم فرخ زاد وضع ایران زمان حمله سعد و قاص را در نامه ای به برادر اینطور تصویر می کند.

که این خانه از پادشاهی تهیست نه هنگام فیروزی و فرهیست
 بر ایرانیان زارگریان شدم ز ساسانیان نیز بریان شدم
 دریغ آن سرتاج و آن تخت و داد دریغ آن بزرگی فر و نژاد
 کزین پس شکست آید از تازیان ستاره نگرده مگر بر زبان

برین سالیان چارصد بگذرد
 کزین تخمه نامدار ارجمند
 ز ساسانیان یادگار اوست و بس
 دریغ این سرتاج و این مهر و داد
 که تا من شدم پهلوان از میان
 چنین تیره شد بخت ساسانیان
 مرا تیر و پیکان آهن گداز
 همی بر برهنه نیاید بکار
 چو بر تخمه ای بگذرد روزگار
 چو سود آید از رنج و از کارزار
 که این قاووسی گورگاه منست
 کفن جوشن و خون کلاه منست
 رستم کشته می شود و سپاه شکسته می گردد:

چو برخاست گرد نبرد از میان
 فرخ زاد هر مزد از جبهه با شتاب به نزد یزدگرد می آید و خبر شوم شکست را بدو می دهد:
 ز تخم کیان کسی جز تو نماند
 که با تاج و بر تخت شاید نشاند
 توئی یکتن و دشمنت صد هزار
 میان جهان چون کنی کارزار
 برو تا سوی بیشه نارون
 جهانی شود بر تو بر انجمن
 در آن جایگه چون فریدون برو
 جوانی یکی کار بر ساز نو

یزدگرد به خراسان می گریزد اما خراسان قتلگاه او می شود و او قربانی فزونی جویی سران کشور: ماهوی سوری بیژن را بکشتن شاه بر می انگیزد تا کین نیاکان باز ستاند و یزدگرد را از میان بردارد.

یکی پهلوان بود گسترده کام
 نژادش ز طرخان و بیژن بنام
 شستن به شهر سمرقند بود
 در آن مرز چندیش پیوند بود
 چو ماهوی بدبخت خود کامه شد
 ازو نزد بیژن یکی نامه شد
 که شاه جهان با سپاه ایدرست
 ابا تاج و گاهست و با افسرست
 گر آئی سر و تاج و گاهش تراست
 همان گنج و چتر سیاهش تر است
 ز کین نیاکان بدل یاد کن
 بدین تخمه برداد بیداد کن
 بیژن که از ترکان است لشکری بفرماندهی بر سام می فرستد:

سپاه از بخارا چو پران تدر و
 به یک هفته آمد سوی شهر مرو
 شب تیره هنگام بانگ خروس
 از آن دشت برخاست آوای کوس
 شهنشاه از آن خود نه آگاه بود
 که ماهوی سوریش بدخواه بود
 خروشی بر آمد هم اندر زمان
 سوارای سوی خسرو آمد دمان
 که ماهوی گوید که آمد سپاه
 ز ترکان کنون بر چه رایست شاه

بدینسان ایران از دو سو مورد حمله قرار می گیرد، کانونی که نیروی ایرانی در آن جمع و به مقابله برخیزد وجود ندارد و دودمان کیانی در وجود یزدگرد خلاصه و وی بازیچه قدرت طلبی قدرت های محلی است. یزدگرد با همه مردی که دارد میان سپاه ترکان و سپاه ماهوی سوری تنها می ماند و به آسیایی می گریزد در آنجا به فرمان ماهوی سوری کشته می شود و بدو دفتر عمر و قدرت ساسانیان آخرین سلسله از تخمه کیان بسته می گردد.

چو بشنید ماهوی بیدادگر
 سخنها کجا گفت او را پسر
 چنین گفت با آسیابان که خیز
 سواران ببر خون دشمن بریز
 یکی دشنه ز دیر تهیگاه شاه
 رها شد بزخم اندر از شاه آه

ماهوی سوری شاهی می یابد اما او نیز بدست بیژن ترک از پای در می آید. با شکنجه و عذاب بسیار ... بدینسان عمر قدرت بیابان می رسد. در جامعه ای که زمینه اصلی فعالیت و برخورد سیاسی است زن و زر و زور سه ابزار اصلی تراکم قدرتها در کانون و استمرار قدرت کانونی هستند. این سه باز ابزار و اسباب تخریب قدرتند در فراگردی که قدرت متراکم می شود. از انعقاد هسته تا تلاشی هسته، روابط شخصی قدرت از طریق این سه و بویژه زن برقرار می شود. زن در این ساخت روابط عنصر و ابزار رابطه است نه بیشتر و

نه کمتر، آزاد نیست انسان نیست، شی و ابزار است. خانواده جزئی از ساخت عمومی قدرت است از عناصر اصلی این ساخت، ساخته و سازنده آن است.

خانواده معرف نیازهای گوناگون قدرت است و بر طبق آن شکل می گیرد. گذشته از نیاز حفظ قدرت کانونی و قدرت در کانون از نظر ادامه و استمرار، قدرت کانونی همواره باید متوجه قوای غیر کانونی را در خود منعکس کند.

باید که قدرتهای خارج از قدرت کانونی جذب و ادغام یا حذف شوند. زن و ازدواج در اینجا نیز نقش تعیین کننده ای را بازی می کنند. چند زنی به نماینده قدرت کانونی، شاه امکان می دهد قدرتهای فرعی را در خود ادغام کند. قدرتهای خارجی را نیز از خصومت به دوستی و اطاعت - هر چند ناپایدار - باز آورد. نیاز به دو نوع ازدواج، چند زنی را ناگزیر می کند. اگر ازدواج درون گروهی وظیفه دار پایانی قدرت کانونی است، ازدواج برون گروهی وظیفه دار افزایش توانمندی قدرت کانونی است. از اینروست که وقتی نیاز به استمرار قدرت کانونی کمتر و نیاز به فرونی قدرت و زور بیشتر است، ازدواج ها بیشتر برون گروهیند.

از این گذشته مردان قدرتمند را نیازهای جنسی و روابط دیگری نیز هست که از طریق رابطه ازدواج تنها برقرار نمی شود، زن تأمین کننده این نیازها نیز هست. بدینسان تقارن ازدواج های درون گروهی و برون گروهی و روابط «آزاد» با زن در کانون، ابزار، کارآمدترین ابزارها را می سازد و در اختیار قدرت می گذارد.

با ازدواج درون گروهی قدرت دوام خود را تضمین می کند و با ازدواج برون گروهی و روابط آزاد عمل جذب و دفع و حذف قدرت ها انجام می گیرد.

مبحث دوم: ازدواجهای برون گروهی

این ازدواجهای وظایف پیوند قدرتهای تابع قدرت کانونی بکانون و ثبات در منزلها و موقعیتهای و به فراز آمدن در سلسله مراتب اجتماعی را بانجام می برند.

از آنجا که ازدواجهای درون گروهی و برون گروهی نزد افکار کانون های قدرت همزمان و با هم می بود و هست و یکی نقش بنیادی را در استمرار قدرت و توانمندی کانون در جذب و ادغام قدرتهای خارج از کانون را می داشته و می دارد و دیگری به تحکیم و توسعه شبکه قدرت مدد می رسانده و می رساند، مطالعه ازدواج برون گروهی و وظایف آن، مطالعه چند زنی و وظایف آن نیز هست. چند زنی هم از آغاز تاریخ ایران نزد خانواده هایی که از رأس تا قاعده هرم قدرت، برای خود و بنوبه خود جایی می داشته اند رواج می داشته و می دارد.

شکل حقوقی چند زنی تغییرات بسیار کرده اما خود پدیده بر جای مانده است و همان وظایف را بر عهده دارد. از جمله اشکال بهره جویی از زن که بقول شاهنامه از ضحاک بجا مانده است تصرف زن است همانند شی. شی تلقی کردن زن - که تازگی نداشت - و متعلق بقدرت شمردن زن و تصرف آن هر طور که قدرت مدار توقع کرد و سودجستن از او بهرگونه که توقعات قدرت مداری ایجاب کرد. ضحاک دو دختر جمشید را همخوابه خویش گرداند و گذشته از آن هر زنی را اراده می کرد، تصرف می نمود. شیوه ای که در روزگار ما در سرتاسر جهان رسم قدرت بدستان است.

یک همخوابه کانونی و بسیار همخوابه «آزاده» و ابزار دست زد و بندها:

کجا نامور دختر خوبروی	پیرده درون پاک بی گفت و گوی
پرستنده کردیش بر پیش خویش	نه رسم کیی بدنه آئین نه کیش

از آن زمان، رابطه ای که میان مرد و زن برقرار می شود، رابطه عاطفی - جنسی که اغلب یک طرفه است بکنار - رابطه قدرتهایی است که از طریق زن با یکدیگر تماس برقرار می کنند. شکل حقوقی زناشویی را محتوی و شکل روابط قدرت تعیین می کند. اتصال قدرت کانونی با قدرتهای غیر کانونی بسته به نوع قدرت که برون گروه است، مدت دار و در عین آشتی جوئی ناستوار و در مضان گرایش به دشمنی و خصومت است. شکل حقوقی ازدواج را اینگونه روابط تعیین می کند. انواع این روابط با اشکال حقوقی گوناگون از دیرباز تا امروز وجود می داشته اند و هنوز نیز در اجتماعات بشری زن اسیر این روابط است و در این روابط عمل می کند.

ازدواج و تصرف خودکامه زن، بیان کننده روابطی هستند که میان نمایندگان قدرت برقرار می شوند. در زیر، نخست به ازدواج های برون گروهی و وظایفشان و سپس به روابط دیگر و جایشان در ساخت روابط قدرت انسان که فردوسی دیده و تبیین کرده است می پردازیم:

بسط شبکه قدرت و اتصال کانون با قدرتهای ایرانی و ایرانی:

فریدون برای سه فرزندش علاوه بر کنیزکان، همسرانی نیز می گیرد. برای همسری، دختران شاه یمن پسند خاطر می شوند:

از آن پس بدیشان تکه کرد شاه	که گشتند زیبای تخت و کلاه
فریدون از آن نامداران خویش	یکی را گرانمایه تر خواند پیش
کجا نام او جندل راهبر	بهر کار دلسوز بر شاه بر
بدو گفت برگرد برگرد جهان	سه دختر گزین از نژاد مهان
به خوبی سزای سه فرزند من	چنان چون بشایند پیوند من
پدر نام کرده از نازشان	بدان تا بخوانند به آوازشان
سه خواهر ز یک مادر و یک پدر	پرچهره و پاک و خسرو گوهر
بالا و دیدار هر سه یکی	که این را نداند از آن اندکی

جندل براه می افتد، همه جا سر می کشد، همه جای ایران و ایران را می پژوهد تا که به نزد شاه یمن می شود:

از ایران پرمایه کسرا ندید	که پیوسته آفریدون سزید
خردمند و روشن دل و پاکتن	بیامد بر سرو شاه یمن
نشان یافت جندل مر او را درست	سه دختر چنانچون فریدون بجست

جندل پیام خواستگاری فریدون را به شاه یمن می رساند:

که پیوند کس را نیاراستم	مگر کش به از خویشان خواستم
خرد یافته مرد نیکی بگال	همی دوستی را بجوید همال
کنون ای گرامی دو گونه گوهر	برآمیخت باید ابا یکدیگر
سه پوشیده رخرا سه دیهیم جوی	سرا در سراکار بی گفت و گوی

پادشاه یمن مهلت می خواهد. در مهلت با خود می اندیشد. اگر خواستگاری را نپذیرد، باید جنگ با فریدون را بپذیرد و اگر خواستگاری را بپذیرد، سه شمع فروزنده و «روشنی» بدیدار پیش «از کف هشته است. با سران کشور شور می کند و راهی که نشان می دهند سنگین کردن شرایط ازدواج است تا مگر سر نگیرد و این نیز از پدیده های پایاست.

سنگینی شرایط ازدواج تنگ کردن دایره همسر گزینی است ...

شاه یمن فرستاده فریدون را پیش می خواند و «آرزوهای پرمایه» خویش را با او در میان می گذارد ...

که من شهریار ترا کهنترم	بهر چه او بفرمود فرمان برم
پس از شاه را این چنین است	نشاید زدن جز بفرمانش گام
کجا من ببینم سه شاه ترا	فروزنده تاج و گاه ترا
بیایند شادان بنزدیک من	شود روشن آن جای تاریک من

جندل بنزد فریدون باز می گردد و می گوید: شاه یمن می خواهد پسران ترا ببیند. فریدون فرزندان را رخصت می دهد بنزد شاه یمن روند. پیش از رفتن از آزمون ها که شاه یمن از آنها خواهد کرد آگاهشان می کند و پاسخ ها را که باید داد بایشان می آموزد. شاه یمن آنها را به دانش و رفتار کردار و به مقاومت در برابر وسوسه ها و سختی ها می آزماید بدان امید که افسونها کارشان را بسازد و عمرشان را سر آورد. اما فر ایزدی نگاهشان می دارد و سرانجام شاه یمن نابخواه دامادی آنها را می پذیرد:

ز کینه بدل گفت شاه یمن	که بد ز آفریدون نیامد بمن
بد از من که هرگز مبادم نشان	که ماده شده از تخم نره کیان
بد اختر کسی دان که دخترش نیست	چو دختر بود روشن اخترش نیست
به پیش همه موبدان سر و گفت که زیبا بود ماهرا شاه جفت	

بدانید که این سه جهان بین من
خروشید و بار عروسان بیست
بسوی فریدون نهادند روی
سپردم بدیشان به آئین من
ابر برز شرز هه یونان بیست
جوانان بینا دل و راه جوی

فریدون فرزندان خود را می آزماید. به زنان آنان نامه‌های ایرانی می دهد:

زن سلم را نام کرد آرزوی
زن ایرج نیک پی را سهی
کجا بد سهیلش بخوبی رهی
زن تورا ماه آزاده خوی

و از اخترشناسان گزارش سرنوشت سه فرزند را می خواهد. طالع ایرج نشان می دهد که زندگانی سراسر جنگ و بدفرجام خواهد داشت.

فریدون جهان را میان سه فرزند تقسیم می کند. روم را به سلم و چین و ترک را به تور و ایران را به ایرج می دهد. و از این زمان جنگ و تضادی بوجود می آید که تا پایان ساسانیان - و تا روزگار ما ادامه می یابد. و شاهنامه گزارش برخورد این سه کانون اصلی تراکم قوا در مقیاس جهانی است:

نرفته چو بیرون کشید از نهان
یکی روم و خاور یکی روم و چین
نخستین به سلم اندرون بنگرید
دگر تور را داد توران زمین
پس آنکه نیابت به ایرج رسید
مر او را پدر شهر ایران گزید
به سه بخش کرد آفریدون جهان
سوم دشت گردان ایران زمین
همه روم و خاور مر او را بدید
ورا کرد سالار ترکان و چین
مر او را پدر شهر ایران گزید

تقسیم جهان و پیدایش سه کانون قدرت جهانی و توحیدها و تضادهای این کانونها، همان محدوده و موقعیت سیاسی و اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی است که بدون عنایت بدان فهم روابط قدرت از جمله جای زن و ازدواج در روابط قدرت دانسته نمی شود. اهمیت نظرگاه علمی شاهنامه در اینست که وی جهان را مللی بریده از هم و دارای تحولاتی مستقل از یکدیگر، همگون یا ناهمگون با یکدیگر نمی داند. روابط درونی هر جامعه را انعکاسی از روابط عمومی جامعه ها با یکدیگر می شمارد و در پرتو این روابط است که روابط قدرت در جامعه ایرانی را توضیح می دهد. نظری که امروزه نیز پس از شکسته شدن قالب اندیشه و تحلیل که همان مطلق کردن عوامل درونی و یا عوامل بیرون باشد و به حکم واقعیت‌های عینی، پذیرفته می شود و زمینه تحلیل علمی قرار می گیرد...

سلم بر ایرج رشک می برد و تور را با خود همدستان می کند. قدرت کانونی اصلی به سه کانون تبدیل می گردد: قدرت کانونی ایران که اصلی است و دو کانون روم و توران فعال می شوند. روابط این سه مجموعه بزرگ در عین حال روابط درونی و بیرون هستند. روابط سه برادر رقیب هستند که قدرت و تمرکز و تکاثر آن رابطه برادری را به رابطه کینه و ستیز از خود بیگانه کرده است در این زمینه و محدوده عمومی است که هر یک از سه کانون قدرت باید نخست به استمرار قدرت کانونی و آنگاه به تقویت دائمی و زمان بزمان آن بپردازند. ازدواج باید این توقع را بر آورد.

سلم به تور پیغام می فرستد:

سه فرزند بودیم زیبای تخت
اگر مهترم من به سال و خرد
گذشته زمن تاج و تخت و کلاه
سزد گر بمانیم هر دو دژم
چو ایران و دشت یلان و یمن
سپارد ترا دشت ترکان و چین
بدین بخشش اندر مرا پای نیست
یکی کهتر از ما بیامد بیخت
زمانه به مهر من اندر خورد
نزیبید مگر بر تو ای پادشاه
گرینان پدر کرد بر ما ستم
به ایرج دهد روم و خاور یمن
که از ما سپهدار ایران زمین
به مغز پدرت اندرون رای نیست

این پیام تور را سخت بر می آشوبد و به سلم پاسخ می دهد که باید از فریدون خواست از ما رفع ستم کند. دو برادر موبدی بر می گزینند و به نزد فریدون روانه می کنند:

نه ما زو به مام و پدر کهتریم
اگر تاج از آن تارکی بی بها
سپاری بدو گوشه ای از جهان
که بر تخت شاهی نه اندر خوریم
شود دور و یابد جهان زورها
نشیند چو ما خسته اندر نهان

وگر نه سواران ترکان و چین
هم از روم گردان جوینده کین
فراز آوریم لشکری گرز را
از ایران و ایرج بر آریم دمار

بدینسان سلم و تور، نه به عنوان برادر که به عنوان دو قدرت و نماینده دو کانون تمرکز قدرت با ایرج به عنوان نماینده کانون تمرکز قدرت سوم برخورد می کنند. از خود بیگانگی عمومی جهانیان از این تقسیم و از تراکم قوا در کانونهای رقیب مایه می گیرد این سه در عین حال هم علت وجودی یکدیگرند و هم یک دیگر را نگاه می دارند. این سه از راه ستیز با یکدیگر تراکم قوا را در این کانونها ناگزیر می سازند.

ایرج به آشتی نزد برادران می رود و آندو ایرج را می کشند. تخم کین می کارند و میوه جنگ می دروند. ایرج می گوید:
مرا تخت ایران اگر بود زیر
سپردم شما را کلاه و نگین
اما فرمانبر کور و کر قدرت، تور را این در گذشتن از شاهی ایران بس نمی شود:
کنون گشتم از تاج و از تخت سیر
مدارید با من شما هیچ کین
بگفتارش اندر نیاورد سر
نه آن آشتی نزد او ارجمند
نیامدش گفتار ایرج پسند
کاردی برگرفت و فرق ایرج فرود آورد. ایرج گفت:

مکش مرامت سرانجام کار
بسند کنم زین جهان گوشه ای
بخون برادر چه بندی کمر
جهان خواستی یافتی خون مریز
پیچاند از خون من کردگار
بکوشش فراز آورم توشه ای
چه سوزی دل پیر گشته پدر
مکن با جهاندار یزدان ستیز

اما تور بنا بر رسم قدرت مداری، که قدرت بدست را ابزار دست توقعات خود می سازد، ابزار دست قدرت است. تراکم قدرت جز از راه جذب قابل جذیها و حذف غیرقابل جذیها ممکن نیست. ایرج بعنوان نماینده کانون سوم مورد کینه است و این کانون، کانون اصلی تمرکز و تکاثر قدرتها در مقیاس جهان آن روز است و قابل جذب در کانونهای فرعی چین و روم نیست. از اینرو باید حذف شود حذف ایرج راه را بر ستیز برای حذف ایران بعنوان کانون تمرکز و تکاثر قدرتها می گشاید. تور خنجر بر می کشد و پهلوی برادر را می شکافد:

یکی خنجر از موزه بیرون کشید
بدان تیر زهر آبگون خنجرش
دوان خون از آن چهره ارغوان
سر تاجور از تن پیلوار
سراپای او چادر خون کشید
همی کرد چاک آن کیانی برش
شد آن نامور شهریار جوان
به خنجر جدا کرد و برگشت کار
از این دو ستمکار اندازه گیر
چو شاهان بکینه کشی خیره خیر

و از این زمان جهان صحنه جنگ و برادر کشی می شود. اسطوره قدرت، انسان را بجای یکدیگر می اندازد فریدون سر بریده فرزند در کناره از خدا می خواهد:

همی خواهیم این داور کردگار
که از تخم ایرج یکی نامور
چو این بیگنه را بریدند سر
فریدون در شبستان ایرج تگه می کند:
که چندان امان یابم از روزگار
ببینم ابر کینه بسته کمر
ببرد سر آن دو بیدادگر
شبستان ایرج تگه کرد شاه
بر آن ماه رویان همه برگذشت
فریدون شبستان یکایک بگشت

و همان سان که آمد، نه از دختر شاه یمن، که از خوب چهره ای ماه آفرید نام، دختری زاده می شود. فریدون این دختر را به پشنگ برادر زاده خود می دهد و منوچهر از این ازدواج همگروه زاده می شود.

تا این هنگام از دختران شاه یمن هیچ سخنی در میان نیست جز اینکه یمن در قلمرو حکومت ایرج قرار می گیرد. قدرت محلی یمن از طریق ازدواج با قدرت کانونی رابطه می جوید و در این قدرت انجام می پذیرد.

فریدون سران سپاه را که در عین حال نمایندگان کانون های فرعی قدرتمند به نزد منوچهر می فرستد تا شاهی را بدو تبریک گویند و اظهار فرمانبرداری کنند:

همه با دلی کینه جو آمدند	بفرمود تا پیش او آمدند
زبرجد بتاجش بر افشاندند	بشاهی بر او آفرین خواندند
سپه کش چو شیر وی شیر ژیان	سپهدار چون قارون کاوگان
چو شام نریمان یل انجمن	چو گرشاسب گردنکش تیغ زن
بسی نامداران گیتی تباه	قباد و چو کشواد زرین کلاه

این شش سر، با دوده کیانی، همان هفت گروه قدرت نیستند که از دیر زمان تا زمان ما بر این کشور حکم می دانند؟ و ما خواهیم دید این خاندانها چگونه از طریق ازدواج برون گروهی با خاندان کیان از سویی و با قدرتهای دیگر از سوی دیگر وصلت می جویند و از راه این ازدواجها تعادل قوایی بوجود می آورنده موجب ثبات نسبی موقعیت هایشان و دوام منزلتهایشان و سرانجام موجب تباہیشان می گردد. اموری بظاهر متضاد ... سلم و تور از منوچهر آگاه می شوند. از طریق رشوه می کوشند تا درباریان فریدون را با خود یار سازند تا مگر فریدون منوچهر را نیز بنزدشان فرستد و او را نیز از میان بردارند سلم و تور از پدر می خواهند منوچهر را به نزد آنها بفرستد تا این دو برای شستن گناه خود، از در تسلیم درآیند و کمر خدمت منوچهر را بعنوان شاه ببندند:

شود پاک و روشن شود دین ما	اگر پادشاه را سر از کین ما
فرستد بنزدیک خواهشگران	منوچهر را با سپاهی گران
بیاشیم جاویدا نیست رای	بد آن تا چو بنده به پیشش بپای
به آب دو دیده توانیم شست	مگر کان درختی که از کین برشت
تن ایرج نامورتان کجاست	اما نیت راستینشان کشتن منوچهر است. فریدون آگاه از قصد فرزندان پاسخ می دهد:
به خون منوچهر برخاستند	اگر بر منوچهرتان مهر خاست
ز پولاد بر سر نهاده کلاه	کنون چون از ایرج بیرداختند
	نبینند رویش مگر با سپاه

در برخورد میان کانون اصلی، کانون فریدونی و پسران، شاه یمن بعنوان دستور در کنار فریدون است. در وصفی که فرستاده فریدون از درباروی برای سلم و تور می کند، می گوید:

منوچهر چون زاد سرو بلند	نشسته چو طهمورث دیوبند
نشسته بر شاه بر دست راست	تو گویی زبان و دل پادشاست
از آهنگران کاوه پره‌ر	به پیشش یکی رزم دیده پسر
کجا نام او قارن رزم زن سپهدار بیدار لشکر شکن	
چو شاه یمن سرو دستور شاه	چو پیروز گرشاسب گنجور شاه

بدینسان میان سه مقام، دستور (صدر اعظم و ...) و سپهدار (فرمانده قشون)، (دو ابزار بکار برد زور) گنجور (معیرالممالک و ...) و قدرت کانونی از طریق ازدواج پیوند بوجود می آید. از راه زن، زر و زور هر زمان در اختیار کانون قدرت است و این دو، زر و زور، تمرکز می جویند و متکثر می شود ...

سلم و تور رای می زنند و صلاح خویشان را در پیشدستی می بینند و از شرق و غرب به ایران قشون می کشند و هر دو بدست منوچهر کشته می شوند. منوچهر سران عموها را نزد پدر بزرگ، فریدون می فرستد.

و فریدون از سه فرزند تنها سه سر در کنار می یابد. فریدون سرهای فرزندان را بر خود می نهد و بدشواری مرگ را انتظار می برد:

بنوحه درون هر زمانی بزار	چنین گفت با نامور شهریار
که برگشت و تاریک شد روز من	از آن سه دل افروز دل سوز من
بزاری چنین گشته در پیش من	بکین و بکام بداندیش من
هم از بدجویی هم از کژدار بد	بروی جوانان چنین بدر سد
نبردند فرمان من لاجرم	جهان گشت بر هر سه برنا دژم
بر از خون دل و پر زگریه دو روی	چنین تازیانه سرآمد بروی

بدینسان قدرت در تمرکز و تکثر خویش، قدرت بدستان را به ابزار دست خود بدل می سازد و آدمیان و روابط آنان را از فطرت و طبیعت خویش بیگانه می کند و سرانجام آنانرا قربانی ایجابات خود می سازد و هر زمان و هر روز فرزندان فریدون هاست که بحکم

خبر تکاثر قدرت، بدست یکدیگر تباه می شوند. ایجابات تکاثر قدرت در حذف و جذب خلاصه می شود. و این هر دو گروه جذب شنوندگان و حذف شنوندگان قربانیان قدرتند وقتی متکثر می شود. شاهنامه ستایش شاهان نیست. داستان عبرت آموز قربانیان قدرت است. داستان آدمیان بی شمار است که قربانیان تکاثر قدرتند از دیرباز تا ..

منوچهر به شاهی می رسد و:

منم گفت بر تخت گردان سپهر
هم خشم و جنگست و هم داد و مهر
زمین بنده و چرخ یار منست
سر تاجداران شکار منست

و 120 سال شاهی می کند

ازدواج برون گروهی و جنگ آوری و تعادل میان قدرت های مرکزی و منطقه ای:

نریمان سردوده خاندان سام و زال و رستم است، پهلوانان این دوده جملگی میوه ازدواج های برون گروهی هستند. این دوده پهلوان نیز از شاخه های کیانیان هستند. رستم در پاسخ نکوهش اسفندیار از نژادش می گوید:

جهاندار داند که دستان سام
بزرگ است و با دانش و نیکنام
همان سام پور نریمان بدست
نریمان گرد از کریمان بدست
بزرگست و هوشنگ بودش پدر
بگیتی سوم خسرو تاجور

یکی از ماهرویان حرم سرای سام باردار می شود و فرزندی میزاید نیلگون روی و سفید موی. سام را این فرزند ننگ می آید و بر دامنه کوه می نهدش سیمرغ فرزند رها شد را بر می گیرد و در آشیانه خود می پروراند. سام بدنبال خوابی در پی فرزند می شود و سیمرغ فرزند را بدو باز می سپرد و پری از پره های خویش را بزال می دهد تا اگر روزی توانمندیش خسران یافت، سیمرغ را بمسد بخواند.

و زال بجای پدر شاهی زابل می یابد و عاشق دختر شاه کابل می شود که از نژاد ضحاک است. خاندان سام با آنکه از دوده کیانی است در حفظ موقعیت خویش بعنوان رئیس ستاد قشون دو نیاز دارد:

یکی یلان داشتن و دیگری زیستن در نوعی تعادل قوا با قدرت مرکزی این دو نیاز ایجاب می کند که از طریق ازدواج با قدرت های محلی دیگر اتصال جوید تا زن دو وظیفه مهم، زادن یل و استمرار سنت یل پروری و نیز بهم پیوند دادن قدرتهای محلی را بانجام برد. دختر شاه کابل برای این دو وظیفه بس مهم شایستگی می دارد و باید عشقی میان زال و او بوجود آید.

زال هوس سفر می کند و به کابل قلمرو مهراب کابلی که از ضحاک تازی گوهر دارد و باج گذار سام است می رود. مهراب به پیش باز می آید و میهمان خوان زال می شود. وقتی از خوان بر میخیزد زال در او می نگرد و می گوید:

چو مهراب برخاست از خان زال
نگه کرد زال اندر آن کیف و یال
چنین گفت با مهتران زال زر
که زینده تر زین که بندد کمر
به چهر و ببالای او مرد نیست
کسی گوی او را هم آورد نیست

و در این جا یکی از نامداران وی را از دختر مهراب آگاه می سازد:

پس پرده او یکی دختر است که رویش ز خورشید نیکوتر است
ز سر تا پیمایش بگردار عاج
برخ چون بهشت و ببالا چو باج
بر آن سفت سیمین دو مشکین کمند
سرش گشته چون حلقه پای بند
دهانش چو گلناز و لب ناروان
ز سیمین برش رسته دو ناروان

دو چشمش بسان دو نرگس بیاغ
مژه تیرگی برده از پر زاغ
دو ابرو بسان دو کمان طراز
بر و توز پوشیده از مشک ناز
اگر ماه بینی همه روی اوست
اگر مشک بویی همه موی اوست

این وصف دل زال را بجوش می آورد:

بر آورد مر زال رادل بجوش چنان شد کزو رفت آرام و هوش

مهراب به نزد زال می آید و او را به خانه خود به میهمانی می خواند. زال این دعوت را نمی پذیرد. چرا که سام و منوچهر شاه رضا نیستند که زال بر خوان بت پرستی از تخمه ضحاک بنشیند و با وی می دوستی نشود. زال اگر بر خوان مهراب نشستن را نمی پذیرد به درباری وی رفتن را می پذیرد. می رود و می بیند و عاشق می شود. عاشق رودابه دختر مهراب. رودابه نیز وصف زال را از پدر می شنود و دلش از مهر زال پر آتش می شود. مهراب در وصف زال می گوید:

دل شیر نر دارد و زور پیل دو دستش بگردار دریای نیل
چو برگاه باشد زرافشان بود چو در جنگ باشد سرافشان بود
بکین اندرون چون نهنگ بلاست بزین اندرون تیز جنگ اژدهاست

رودابه وقتی وصف زال می شنود:

چو بشنید رودابه این گفتگوی دلش گشت پر آتش از مهر زال
برافروخت و گلنار گون گشت روی وزد دور شد خور و آرام و هال
چو نیکو سخن گفت آن رای زن ز مردان مکن یاد در پیش زن

رودابه از عشق خویش با پنج کنیز ترک که رازدار اویند می گوید و با ایشان به رای زنی می نشیند:

بدانید هر پنج و آگاه بید همه ساله با بخت همراه بید
که من عاشقی ام چو بحر دمان ازو بر شده موج بر آسمان
پر از مهر زال است زو تن دلم بخواب اندر اندیشه زو نگسلم
یکی چاره باید کنون ساختن دل و جانم از غم برداختن

کنیزکان بر آن می شوند که از جانب معشوق به عاشق پیام عشق برند. بدیدار زال می روند

زال نیز راز دل می گوید و خواستار «راه جستن به نزدیک او می شود» کنیزکان زال را به خرامیدن با کمند به نزدیک ایوان و کاخ بلند ره می نمایند. تا از دیوار به فراز و در سرای دلداده فرود آید.

زال چنین می کند و دو دلداده پیمان عشق می بندند:

همی بود بوس و کنار و نبید مگر شیر کو گورا نشکرید

اما زال می داند که منوچهر و سام پدرش بدین همسری رضا نخواهند داد:

سپهد چنین گفت با ماه روی که ای سرو سیمین برو مشکبوی
منوچهر چون بشنود داستان نباشد بر این نیز همداستان
همان سام نیرم بر آرد خروش کف اندازد و بر من آید بجوش

اما سوگند می خورد که از پیمان رودابه نگذرد.

زال در کار رودابه با موبدان رأی می زند. موبدان می گویند از آنجا که مهراب از نژاد ضحاک است منوچهر رضا نخواهد داد:

که ضحاک مهراب را بدنیا وزیشان دل شاه پر کیمیا

و چون زال درخواست خود پای می فشرد، مشاوران او را به نوشتن نامه ای بسام رهنمون می شوند تا مگر سام از منوچهر موافقت با این ازدواج را بخواهد. داستان این عشق داستان تصمیم قدرت سیاسی درباره رابطه طبیعی زن و مرد است که از مهر و محبت مایه می گیرد. آن علل سیاسی و توقعات قدرت است که سرانجام با بهم رسیدن این دو دلداده موافقت می کند. وگرنه سرانجام این عشق غم انگیز می شد ...

زال به سام نامه می نویسد. سام نامه را می خواند و در کار زال با موبدان رای می زند. ستاره شناسان فراخوانده می شود و ستاره ثمر به سام می گوید:

بسان نریمان ستاره شمر که باشد هر دو دو فرخ همال
تورا مژده از دخت مهراب و زال بیاید ببندد بمردی میان
از این دو هنرمند، پیل ژیان نهد تخت شاه از بر پشت میخ
جهانی به پای اندر آرد به تیغ وزو پهلووان را خرام و نوید
بدو باشد ایرانیان را امید

سام چون سخن ستاره شمر را می شنود و آینده این زناشویی را می داند. به زال پیام می دهد که خود به دربار شاه می روم و رضایت او را با ازدواج تو می ستایم و براه می افتد.

سپهر ا نبرد دهستان کشد سپهر به نزدیک ایران کشید

زال از شنیدن پیام پدر بوجد و شادی می آید و در دم رودابه را از آن آگاه می کند. سیندخت مادر رودابه به کنیزک پیام بر را می بیند و از زبان او به راز رودابه پی می برد. و چون معلومش می شود که رودابه عشق زال را پذیرفته شادان و هم نگران می شود.

رابطه وحدت تضاد:

فروماند سیندخت از این گفتگوی	پسند آمدش زال را جفت اوی
چنین داد پاسخ که این خرد نیست	چو دستان ز پرمایگان گرد نیست
شود شاه ایران بدین خشمناک	ز کابل بر آرد بخورشید خاک
نخواهد که از تخم ما بر زمین	کسی پای خویش اندر آرد بزین

مهراب از عشق دختر خویش به زال آگاه می شود و از سیندخت می خواهد که دختر را نزد او آورد. مادر را ترس در می رباید و از شوی پیمان می ستاند که دختر را بدو تندرست بازگرداند.

مهراب از خشم منوچهر می ترسد و از دختر خشمگین است که چرا خودرای مهر کسی را بدل گرفته است و این خود رأیی کاری نه در خور چشم پوشی است. مهراب در رفتار با فرزند آزاد نیست. راست است که دختر «قانون» شکسته و خود انتخاب کرده است اما انتخابش یک قدرتمند سهمناک است. آزردهن محبوبه زال نه کاری آسان است. از سوی دیگر، اگر پیش از ازدواج منوچهر شهر کابل را ویران نسازد و ازدواج سر بگیرد کابل در پناه دوده زال ایمنی می جوید، همه چیز به تصمیم منوچهر بسته و اکنون باید دید وی زیر تأثیر چه انگیزه هایی تصمیم می گیرد.

چون منوچهر آگاه می شود واکنشی سخت از خود نمایان می کند چرا که این ازدواج دو قدرت را بهم پیوند می دهد و این همپشتی برای قدرت مرکزی خطر می آورد.

چنین گفت با بخران شهریار	که بر ما شود زن دژم روزگار
بیاید که برخیزد از عشق زال	نهان سر افکنده گردد همان
گر از دخت مهراب و از پور سام	بر آید یکی تیغ تیز از نیام
به یک سونه از گوهر ما بود	چو تریاک با زهر همتا بود
وگر تاب گیرد سوی مادرش	ز گفت بد آکنده گردد سرش
کند شهر ایران پر آشوب و رنج	مگر باز گردد برو تاج و گنج

و با بزرگان را می زند. نوذر را پیش می خواند و به سام پیام می دهد.

چون سام به بارگان می آید و پذیرایی ها و گفت و شنودها انجام می شوند، منوچهر بدو می گوید:

چنین گفت با سام شاه جهان	کز ایدر برو با گزیده مهان
نباید که او یابد از تورها	که او ماند از تخمه ازدها
دگر آنکه از تخمه او بود	بزرگان که در بسته او بود
سر از تن جدا کن و زمین را بشوی	ز پیوند ضحاک و خویشان اوی
بدو شاه چون خشم و تیزی نمود	نیارست آنکه سخن بر فرود

سام بناگزی به جنگ مهراب می رود.

بدینسان تماس روابط قدرت از آشتی و قهر و صلح و جنگ از طریق زن برقرار می شود. میل و خواست و عشق زن و مرد تنها وقتی که در این روابط جایی پیدا کند و بکار آید احتمال کامیابی دارد و وگرنه خود بهانه حذف قدرتهای مزاحم و ادغام ناپذیر است. شاه این ازدواج را یک گروه بندی سیاسی که می تواند به ایجاد یک کانون قدرت مستقل و مزاحم تبدیل گردد، تلقی می کند و برای جلوگیری از آن فرمان انهدام کابل را صادر می کند.

سام و زال پدر و پسر رویاروی می شوند. زال به دفاع از کابل بر می خیزد و راه بر پدر بر می گیرد. بزرگان پای اندر میان می نهند و زال را به نزد پدر می برند.

زال نزد پدر از رفتار او با خویش از روز تولد تا آزمون شکوه می کند و از پدر می خواهد پیش از حمله به کابل او را از میان ببرد. پدر با وی بر سر مهر می آید. نامه ای به منوچهر می نویسد و خود زال را به رساندن نامه بر می گمارد. از سوی دیگر مهرباب نگران از فرمان شاه بر همسر و دختر خویش خشم می گیرد.

بکابل چو این داستان فاش گشت	بسر مرزبان پر ز پرخاش گشت
بر آشفتم و سیندخت را پیش خواند	همه خشم رودابه بر وی براند
بدو گفت کاکنون جزین رای نیست	که با شاه گیتی مرا پای نیست
که آرست با دخت ناپاک تن	کشم زارتان بر سر انجمن
مگر شاه ایران از آن خشم و کین	بیاساید و رام گردد زمین

زن مهمترین ابزار گروه بندی های قدرت است. از اینروست که از هر منزلتی محروم است. اکنون میان دو قدرت یکی قدرت کانونی و دیگری قدرت محلی، تضاد پیش آمده است حل تضاد در بر آوردن کام قدرت مرکزی است. و این کام جز به حذف همسر و دختر بر نمی آید، سیندخت نزد سام می آید. همان سان که امروز پول و نثار و هدیه بلاگردان است. آنروز نیز چنین می بود. آنروز نیز پول نقش اول و وظیفه اصلیش سیاسی بود، از اینرو سیندخت چشمان سام را از چند و چون نثار خیره می کند:

نثار و پرستنده و اسب پیل	رده در کشیده ز در تا دو نیل
یکایک همه پیش سام آورید	سر پهلوان خیره شد کان بدید

سام از سیندخت دیدار و عشق زال و رودابه را می پرسد و سیندخت پس از گرفتن تأمین می گوید:

که من خویش ضحاکم این پهلوان	زن گرد مهرباب روشن روان
همان مام رودابه ماهروی	که دستان همی جان نشانه بروی
کنون آمدم تا هوای تو چیست	بکابل ترا دشمن و دوست کیست
اگر ما گنهکار و بد گوهریم	بدین پادشاهی نه اندر خوریم
من اینک به پیش توام مستمند	بکش شکتنی بستنی را ببند
دل بیگناهان کابل مسور	کزین تیرکی اندر آید بروز

سام تصمیم می گیرد که در کنار فرزند بماند و:

چنین داد پاسخ که پیمان من	درستت اگر بگلسد جان من
تو با کابل و هر که پیوند تست	بمانید شادان دل و تن درست
بدین نیز همدستانم که زال	به گیتی چو رودابه جوید همال
شما گر چه از گوهر دیگرید	همان تاج و اورنگ را در خورید

سام از سیندخت می خواهد که رودابه عروسی آینده را بدو بنماید، و او سام را به سرای خود میهمان می کند.

زال بحضور منوچهر بار می یابد و نامه پدر خویش را بدو می دهد. منوچهر از ستاره شناسان می خواهد که انجمن کنند و سرانجام این ازدواج را بر او آشکار سازند. آنان سه روز در این کار شب می کنند و به شاه گزارش می دهند که:

چنین آمد از رای اختر پدید	که این آب روشن نخواهد دوید
ازین دخت مهرباب و از پور سام	گوی پر منش زاید و نیک نام
عقاب از بر ترک او نگذرد	سران و مهانرا بکس شمرد
کمر بسته شهریاران بود	به ایران پناه سواران بود

شاه پاسخ می دهد:

چنین گفت پس شاه گردان فراز
کزین هر چه گفتند دارید راز

و زال می خواهد و با موبدان می نشاند و موبدان زال رامی آزمایشند. زال پاسخ های شایسته می دهد و پیشاروی منوچهر هنرها می کند. سرانجام شاه پس از آنکه مطمئن می شود از رهگذر این ازدواج قدرت مرکزی را زیان و کاستی نمی رسد و پس از آزمایش زال با آن موافقت می کند و موافقت خود را طی نامه ای به آگاهی سام می رساند.

زال و رودابه زن و شوی می شوند. عروس در کنار مادر به سیستان و کاخ زال می آید:

چو سیندخت و مهرباب و پیوند خویش	ره سیستان را گرفتند پیش
رسیدند فیروز در نیمروز	همه شاد و خندان و گیتی فرور

چو رودابه بنشست با زال زر بسر بر نهادش یکی تاج زر

ورستم از رودابه زاده و بزرگ می شود و پهلوانی می آغاز ... و از پهلوانی پیشه کردن رستم تا پایان روزگار او، رستم اسطوره توانمندی و دفاع از حیات ملی است و در فراگرد رشد قدرت نقش اول را بازی می کند.

خاندان کیان پس از یک دوره ادغام قدرتها در خود، شروع به تخریب خودجوش خویش می کنند، سه تیره اصلی این دوده، تیره ایرج، تیره سلم و تیره تور و تیره و شاخه های فرعی توده های عظیم ایرانی و تورانی و رومی را در برخوردها و تضادهای خویش بر سر قدرت وارد می کنند. دوره اول این برخوردها، میان ایران و توران و دوره دوم میان ایران و روم است. در دنبال داستان خواهیم دید که وظیفه زن در این حرکت بر دوام بر ترکیب و تجزیه قدرت، کدام است؟

منوچهر در 120 سالگی رخت از جهان بر می بندد و فرزندش نوذر به شاهی می رسد وی همان سان که قانون تراکم قدرت ایجاد می کند بر آن می شود که خود را از بند عوامل تحدید قدرت برهد. از اینرو از راه مردمی بر می گردد و با مذهب در می افتد.

مردم روی بشورش می نهند. نوذر می ترسد و نامه ای به سام می فرستد. سام روانه پایتخت می شود. از سوی دیگر لشکر نیز به پیشواز سام به شکایت از شاه می رود و از کردار نوذر شکایت می کند و از وی می خواهد که خود شاهی را بپذیرد. اما سام گرچه از نژاد کیان است اما از شاخه اصلی و هم گوهر نیست. از اینرو می گوید:

بدیشان چنین گفت سام سوار	که این کی پسندد ز ما کردگار
که چون نوذری از نژاد کیان	به تخت کنی بر کمر بر میان
بشاهی مرا تاج باید بود	محالست و این کس نیارد شنود
اگر دختری از منوچهر شاه	بدین تخت زرین بدی با کلاه
نبودی بجز خاک بالین من	بدو شاد گشتی جهانبین من

سام نزد شاه می رود و با پند او را براه دادگستری می آورد.

از آنسوی پشتگ فرزند تور افراسیاب فرزند خود و سران سپاه و بزرگان توران را به حضور می خواند و از مرگ منوچهر می آگاهانندشان و آنان را به گرفتن انتقام با خود همدستان می کند. افراسیاب روانه ایران می شود و در چند جنگ قشون نوذر را شکست می دهد و او را می گیرد و می کشد.

سران سپاه می جویند و زو فرزند طهماسب را که از شاخه اصلی دوده کیان است می یابند و به شاهی بر می دارند. او می میرد و شاهی به فرزندش گشتاسب می رسد.

در این زمان رستم اسب مراد و قدرت رخس را که صاحبی ندارد و سه سالی در خیل اسبان در انتظار سوار خود رستم است می گیرد تا بر پشت او جهان در نوردد. این جا و آنجا رزم و هم بزم می کند. زنان می گیرد و از آنان پهلوانان زاده می شوند.

رستم کیقباد را که از تخم فریدون است از کوه البرز می آورد و به شاهی می نشاند. پس از وی کیکاوس به شاهی می رسد. کیکاوس به گشودن مازندران می رود. در آنجا گرفتار دیوان می شود. رستم در پی رهائی وی به مازندران می رود از هفت خوان که هفت دام مردافکن است می گذرد و کاوس و سران ایران را از چاه می رهاند و به ایران باز می آورد. شاه مازندران کشته می شود و مازندران پاره ای از ایران می گردد.

چون کاووس به ایران باز می آید حکومت کشور را میان سران که همه از خاندان کیان هستند تقسیم می کند و طوس را که از شاخه اصلی دوده کیانی است سپهداری می دهد. و همان سان که در طبیعت تمرکز و تکاثر قدرت است، کاووس در پی توسعه مرزها و ادغام قدرت های کوچک در قدرت جهانی ایران می شود. از شاه ها ماوران باج و فرمانبرداری می خواهد.

شاه هاماوران زنهار می خواهد و می پذیرد که به او ساز و باج گران دهد. به کاووس می گوید که شاه هاماوران را دختری است

زیبا:

وز آنپس به کاووس گوینده گفت	که شاه دختری دارد اندر نهفت
که از سرو بالاش زیبا ترست	ز مشک سهی بر سرش افسرست
بیالا بلند و بگیسو کمند	زبانش چو خنجر لبانش چو قند
نشاید که باید جزو جفت شاه	چو نیکو بود شاهرا جفت ماه
کاووس را دل از جای می جنبد و خواستار ماهر و می شود.	
من او را کنم از پدر خواستار	که زبید بمشگوی ما آن نگار

کاووس به شاه هاماوران پیام می دهد و اهمیت سیاسی پیوند با نماینده قدرت مرکزی را بدو گوشزد و دخترش را خواستگاری می کند:

بگویش که پیوند من در جهان	بجویند کار آزموده مهان
هر آنکس که در سایه من پناه	نیابد و راکم شود پایه گاه
کنون با تو پیوند جویم همی	رخ آشتی را بشویم همی
پس پرده تو یکی دختر است	شنیدم که تخت مرا در خور است
تو داماد یابی چو پور قباد	چنان دان که خورشید داد تو داد

دل شاه هاماوران از خواست شاه درباره تنها فرزندش سخت بدرد می آید. اما نمی تواند جز فرمانبرداری از قدرت برتر کاری کند. سودابه را می خواند و نظر او را می پرسد. با شگفتی دختر را بدینکار دل فریب می یابد.

غمی گشت و سودابه را پیش خواند ز کاووس چندی سخنها براند	همی خواهد از من که بی کام من
بدو گفت سودابه اگر چاره نیست	از او بهتر امروز غم خواره نیست
به پیوند با او رائی دژم	کسی نسپرد شادمانی به غم

شاه هاماوران ناگزیر سودابه را روانه می کند:

ببستند عهدی بائین خویش به آنسان که بدان زمان دین و کیشش
چو آمد بنزدیک کاووس شاه دل آرای و آن خوب چهره سپاه
ز هودج برآمد یکی ماه نو چو آراسته شاه برگاه نو
ز مشگ سیه کرده بر گل نثار فرو هشته از غالیه گوشوار
دو یاقوت درخشان دو نرگس دژم ستون دو ابرو چو سیمین قلم
نگه کرد کاووس و خیره بماند بسودابه بر نام یزدان بخواند
سزا دید سودابه را جفت خویش از او کام بسته به آئین خویش

اما ازدواج از اینگونه که قدرت حکم روا اراده خویش را تحمیل می کند و هیچ اختیاری نه زن راست و نه حتی خانواده زن را، از ازدواجی از اینگونه که هوس قدرت بدست با ملاحظات سیاسی و ایجابات حکومت همراه است و ازدواجی از این گونه که بدان قدرت سرکش در قدرت مرکزی و قانون اصلی تراکم قوای سیاسی ادغام می شود، در عین حال وسیله برخوردها و مایه انتقال تشدید و تشدها و تضادها به کانون های در رابطه است.

با این ازدواج هاست که قدرتهای محلی در کانون اصلی با یکدیگر برخورد می کنند و این برخوردها سرانجام به تخریب کانون می انجامد. رابطه جدیدی که از طریق ازدواج برون گروهی میان قدرت فرعی و قدرت اصلی بوجود می آید بطرفین امکان می دهد که تضاد خود را با عمل در جهت نابودی یکدیگر حل کنند. از این رو شاه هاماوران با استفاده از رابطه جدید، تصمیم به نابودی تخمه کیان می گیرد و در این برخورد خاندان خویش را قربانی می کند. او کاووس و سران سپاه و تمام کسان وی را به میهمانی می خواند و جمله را مست و از خود بی خبر می سازد و دستگیر می نماید:

غمی بود دل شاه هاماوران	ز هر گونه چاره جست اندر آن
چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه	فرستاده آمد به نزدیک شاه
که گر شاه بیند به مهمان خویش	که آید خرامان سوی خان خویش
شود شهر هاماوران ارجمند	چو بینند رخسار شاه بلند
بر این گونه با او همی چاره جست	نهانیش بد بود و دل نادرست
مگر شهر و دختر بماند بدوی	نباشد دگر بر سرش از اوی

سودابه دختر شاه هاماوران به رای پدر پی می برد. زن در مناسبات قدرت از طریق تعلق جویی قدرت شوی، پناه و نگاهدار خاندان خویش از گزند قدرت است، تنها محل آزادی انتخاب که دارد، انتخاب میان قدرتی است که از آن می آید یعنی خانواده پدری و قدرتی است که در آن عمل می کند.

از اینروست که نقش زن در برخوردهای قدرت ها بغایت مهم است. در برهه های حساس تاریخ، و گاه نقش زن تعیین کننده و انتخاب وی تغییر دهنده بنیادی روابط است.

اما این دامنه عمل و تأثیر عمل زن به مناسبات درونی قدرت محدود است و زن خارج از آن قادر به عملی نیست. سودابه این بار جانب شوی را می گیرد. می داند که اگر کاووس را نجات دهد می تواند برای پدرش تأمین بگیرد و شاه را از خطری که در کمین وی است آگاه می کند.

بدانست سودابه رأی پدر
پس از آنکه به شاه گفت کین رای نیست
که با سور پرخاش دارد بسر
به مهمانی او ترای جای نیست
ترا بی بهانه به چنگ آورد
نبايد که با سور جنگ آورد

شاه گفتار سودابه را باور نمی کند و شاه هاماوران را به کس نمی شمرد و به میهمانی می رود:
چو دیدش سپهدار هاماوران
از ایوان سالار تا پیش در
پیاده شدش پیش با مهتران
همه در و یاقوت و بارند و زر

به کاخ اندرون تخت زرین نهاد
نشست از بر تخت کاووس شاه
همی بود یک هفته با می بدست
خوش و خرم آمدش جای نشست
بدین گونه تا یکسر ایمن شدند
ز چون و چرا و ز بیم و گزند
شبی بانگ بوق آمد و تاختن
کسی را نبند آرزو ساختن
گرفتند ناگاه کاووس را
همان گیو و گودرز و هم طوس را
چو گرگین و چون زنگنه شاوران
همه نامداران کنداوران
گرفتند و بستند در بند سخت
نگونساز گشته همه فرو بخت

پس از آنکه فردوسی بدنبال اثر رابطه حاصل از ازدواج برون گروهی را می نمایاند و می نمایاند که رابطه ای از اینگونه پیوندی ناپایدار و در معرض تغییر به رابطه تضاد و حل تضاد از راه حذف یکی از دو طرف تضاد است، آنرا با ازدواج میان گروهی مقایسه می کند و می نمایاند که چرا قدرت کانونی نباید ایمنی مطلق بویژه از ازدواج برون گروهی بجوید:

چه گوید در این مردم ژرف بین
چو پیوسته خون نباشد کسی
چه دانی تو ای کاردان اندرین
نبايد بر او بودن ایمن بسی
بود نیز پیوسته خون که مهر
ببرد ز تو تا بگردنش چهر
چو مهر کسیرا بخواهی بسود
بباید بسود و زیبا آزمود

فردوسی برآست بر آنست که در فراگرد رشد و تخریب قدرت، روابط سخت ناپایدارند
بود گر به جاه از تو کمتر بود
هم از رشک مهر تو لاغر بود
چنین است کیهان ناپاک رای
بهر باد خیزه بجنبد ز جای

باری کاووس دستگیر می شود و در دژی واقع در کوهسار زندانی می گردد و سراپرده او را به تاراج می دهند.
سراپرده او را به تاراج داد
پیر مابگان بدره و تاج داد

سودابه از رفتن بخانه پدر سر باز می زند و خواستار پیوستن بشوی می شود.
بدینسان حضور او در دژ مایه ایمنی بندیان می گردد:

جدائی نخواهیم ز کاووس گفت
چو کاووس را بند باید کشید
اگر چه ورا کوه باشد نهفت
پر از کین شدش سر پر از خون جگر
بحصنش فرستاد نزدیک شوی
جگر خسته از غم ز خون شسته روی
نشست آن ستمدیده با شهریار
پرستنده بسودش و هم غمگسار

با زندانی شدن کاووس و سران سپاه و پهلوانان، سپاه وی به ایران باز می گردند و پراکنده می شوند. افراسیاب موقع را غنیمت می شمرد و سپاه به ایران می کشد. سپاهیان به رستم پناه می جویند:

که مارا زبدها تو باشی پناه
دریغت ایران که ویران شود
چو گم شد کنون فر کاووس شاه
کنام پلنگان و شیران شود
نشستنگه شهریاران بدی
همه جای جنگی سواران بدی

کنون جای سختی و جای بلاست

نشستنگه تیز جنگ اژدهاست

رستم سپاه پراکنده را جمع می کند و به نجات کاووس می رود. رستم با سه شاه می جنگد و کاووس را می رهاند. شاه هاماوران از در تسلیم در می آید، باج می دهد و به یمن حضور دخترش در حرمسرای شاه از خطر مرگ می رهد. رابطه ای که بدین سان با ازدواج برقرار می شود، یک منزلت بطور نسبی ثابت برای طرفین ایجاد می کند. گرچه هر زمان ممکن است تناسب قوا، کار آشتی را به قهر کشاند اما همان سان که دیدیم در این تغییر تناسب نیز، رابطه و تناسب جدید از راه زن برقرار می شود.

چو گشت زمانه بد آن گونه دید

زغوری سوی شهر توران کشید

دلش خسته و گشته لشکر دو بهر

همی نوش جست از جهان یافت زهر

بدنبال فرونشستن فشار در مرزها، از آنجا که قدرت باید دائم در کار جذب و حذف باشد کاووس در پی فتح آسمان و کیهان نوردی می شود.

باز رستم در پی او می رود و او را به کاخ شاهی باز می آورد. در این هنگام، مثل تمام دوران تاریخی ایران، با دوده شاهی، هفت دوده کانون های تمرکز قدرت سیاسی کشور به شمار می روند. این خاندان ها از طریق ازدواج های درون و برون گروهی گروه بندیهای عمده سیاسی را تشکیل می دهند و با قدرت کانونی در نوعی رابطه بیم و امید، وحدت و تضاد بسر می برند همه این خاندانها از طریق ازدواج با کانون اصلی رابطه می جویند، رستم سر یکی از دوده های هفتگانه است و سران نظامی و پهلوانان این هفت دوده را به نخجیر قدرت دعوت می کند. افراسیاب خبر حضور این پهلوانان را در نخجیر می شنود و در صدد می شود با دستگیری و نابودی آنان شیرازه قدرت نظامی - سیاسی حاکم بر ایران را پاره کند:

پس آگاهی آمد بافراسیاب

از ایشان شب تیره هنگام خواب

ز لشکر جهاندیدگان را بخواند

ز رستم بسی داستانها براند

و از آن هفت جنگی سوار دلیر

که بودند هر یک به کردار شیر

چنین گفت با نامدارن جنگ

کا مار کنون نیست جای درنگ

گر این هفت یل را جنگ آوریم

جهان را به کاووس تنگ آوریم

افراسیاب ناکام می شود و بار دیگر شکست خورده به توران می گریزد.

در دوران پادشاهی کاووس دو حادثه غم انگیز یکی کشته شدن سهراب و یکی سیاوش روی می دهد. فردوسی در این دو داستان از سوئی چگونگی از خود بیگانه شدن روابط فطری پدر فرزندی را بر روابط قدرت باز می نماید و از سوی دیگر به امر واقع بیگانگی زن در خانه شوی وقتی ازدواج برون گروهی است اثرات آن و نیز نقش ازدواج های برون گروهی در ادغام قدرتهای فرعی و هم منزلت انسان می پردازد.

جامعه شناسی این دو داستان، جامعه شناسی جامعه در روابط پوینده خویش است. آن بخش از داستان که عنوان فصل را در خور است، در این فصل و مانده را در فصل رابطه جویی های دیگر خواهیم آورد.

در موافقت با شاهنامه از داستان رستم و سهراب می آغازیم:

روزی رستم از راه دلتنگی به نخجیر گاه می رود، گورخری شکار می کند و می پزد و می خورد و می خوابد. تنی چند از ترکان رخس را در چرا می یابند کمند می اندازند و او را مهار می کنند و با خود می برند. رستم از خواب بیدار می شد رخس را نمی یابد، نگران و با بار گران سلاح جنگیش، پیاده و در پی پای رخس بسوی شهر سمنگان براه می افتد. شاه سمنگان از آمدن رستم آگاه می شود با بازرگان به پیش باز می آید و او را بخانه خویش می برد. پس از صرف شام و گرم شدن سرها از باده، رستم به خوابگاه خویش می رود. در خوابگاه آرامی باز می شود و تهمین بدرون می خرامد.

سخن گفتن آمد نهفته براز

در خوابگاه نرم کردند باز

یکی بنده شمع نعبردست

خرامان بیامد بیالین مست

پس پرده اند اندر یکی ماه روی

چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی

دو ابرو کمان و دو گیسو کمند

به بالا به کردار سرو بلند

دو رخ چون عقیق یمانی برنگ

دهان چون دل عاشقان گشته تنگ

رستم از زیبایی وی خیره می ماند و می پرسد کیست و از بهر چه به خوابگاه وی در آمده است. تهمین در پاسخ عشق خود را بدو بیان می کند.

بکردار افسانه از هر کسی
که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ
چنین داستانها شنیدم ز تو
بجستم همی کتف و بال و پرت
ترا ام اکنون گر بخواهی مرا

شنیدسته ام داستانت بسی
نترسی و هستی چنین تیز چنگ
بسی لب به دندان گزیدم ز تو
بر این شهر کرد ایزد آبخورت
نه بیند جزین مرغ و ماهی مرا

تهمینه پس از این به هدفهای عشق خود و ازدواجی که با رستم می جوید، می پردازد. این هدفها همان ضابطه های ازدواج های برون گروهی یعنی گروه بندی های قدرت و افزایش قدرت گروه های پیوند جسته و بخصوص دائمی کردن قدرت مداری، هستند. رابطه عشق و دل بستگی تا وقتی در مناسبات و تناسبات قدرت محل عملی پیدا نکند به ازدواج نمی انجامد. اگر رابطه هم آغوشی انجامید در دم به مناسبات و تناسبات قدرت تبدیل می شود. تهمینه می گوید:

یکی آن که بر تو چنین گفته ام
خرد را از بهر هوا هشته ام

و گذشته از این عشق:

و دیگر که از تو مرا کردگار
مگر چون تو باشد به مردی و زور
سه دیگر که اسبت بجای آورم
سمنگان سراسر به پای آورم

رستم در هدفهای زناشویی خود را با تهمینه هم رای می یابد و ازدواج وی را درخواست می کند:

چو رستم بر آنسان پری چهره دید
و دیگر که از رخس داد آگهی
بفرمود تا مؤبدی پر هنر
چو بشنید شاه این سخن شاد شد
بدان پهلوان داد مر دخت خویش
بر آنسان که بودست آئین خویش

رستم با تهمینه هم آغوش می شود و مهره ای بدو می نهد که فرزندی که بدنیا می آید نشان شناسائی بر زلف زند اگر دختر شد و بر بازویندند اگر پسر شد.

چو انباز وی گشت با او برآز
چو خورشید روشن ز چرخ بلند
ببازوی رستم یکی مهره بود
بدو داد و گفتش که این را بدار
بگیر و به گیسوی او بر بدوز
به نیک اخیر و فال گیتی فروز

سهراب از مادر می زاید و در سمنگان بزرگ می شود.

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه یکی کودک آمد چو تابنده ماه
تو گفستی گو پیلتن رستم است و گر سام شیر است و گر نیرمست
چو خندان شد و چهره شاداب کرد ورا نام تهمینه سهراب کرد
چو ده ساله شد ز آن زمین کس نبود که یارست با او نبرد آزمود

سهراب از مادر نژاد خود را می پرسد:

ز تخم کیم وز که امین گهیر
چه گویم چو پرسند نام پدر

مادر نام پدر بدو می گوید و به تأکید می خواهد که فرزند این را مکتوم بدارد مبادا که افراسیاب آگاه گردد:

تو پور پیلتن رستمی
دگر گفت افراسیاب این سخن
که او دشمن نامور رستم است
مبادا که گردد به تو کین خواه
ز دستان سامی و از نیرمی
نباید که داند ز سر تا به تن
به توران زمین زو همه ماتمست
ز خشم پدر پور سازد تباه

اما سهراب وقتی نژاد خود را می داند و می داند که در وجود خود حاصل قدرت و صولت رستمی و برآیند سه قدرت فرعی سیستان و زابلستان و سمنگان است و با قدرت مرکزی پهلوان زد می گوید:

چنین گفت سهراب کاندرا جهان
بزرگان جنگ آور از باستان
نبرده نژادی که چون این بود

ندارد کسی است سخن در نهان
ز رستم زنند این زمان داستان
نهان کردن از من چه آئین بود

و در پی برچیدن بساط دو قدرت کانونی ایران و توران و استقرار سلطنت خاندان خود در دو کشور بر می آید:

کنون من ز ترکان جنگ آوران
برانگیزم از کاخ کاووس را
نه گرگین بمانم نه گودرز و گیو
برستم و هم گرز و اسب و کلاه
وز ایران بتوران شوم جنگجوی
بگیرم سر تخت افراسیاب
ترا بانوی شهر ایران کنم
چو رستم پدر باشد و من پسر

فرا آورم لشگری بیکران
ببرم از ایران پی طوس را
نه گستهم نوذر نه بهرام نیو
نشانمش بر کاخ کاووس شاه
ابا شاه روی اندر آرم به روی
سر نیزه بگذارم از آفتاب
بجنگ یلان جنگ شیران کنم
نماند بگیتی کسی تاجور

سهراب نخست اسب می گزیند و آنگاه سپاه فراهم می کند و بجنگ ایران بر می آید تا از راه برداشتن دو دستگاه سلطنتی ایران و توران موجبات وحدت ایران و توران را تحت سلطنت خاندان رستم فراهم آورد.

سهراب از این واقعیت غافل است که دو کانون قدرت ایران و توران در عین تضاد و ستیز نگاهدارنده یکدیگرند و اگر در ساز و کار روابطشان عمل کند، در یکی از این دو قدرت جذب و وسیله او علیه قدرت دیگر بکار خواهد افتاد. در این صورت نه هم نقشه خویش را عمل نتواند کرد بلکه خاندان خویش را نیز تباه خواهد کرد فردوسی نه در مقام بیان یک نظریه بلکه در مقام گزارشگر یک امر واقع در داستان رستم و سهراب می نمایاند که در چهارچوب روابط قدرتها ماندن و با قدرتها ستیزیدن، خود تباه کردن است. افراسیاب از وجود سهراب و نیرویی که گردآورده است تا بجنگ ایران رود آگاه می گردد و به آرمان و هومان را برای جلب وی بسود خود، بنزد سهراب می فرستد. نقشه افراسیاب نیز اینست که بدست سهراب رستم را از میان بردارد و آنگاه خود وی را نیز نابود کند:

ز لشگر گزید از دلاور سران
سپهد چو هومان و چون بارمان

کسی کو گراید بگرز گران
که در جنگ شیران مجستی زمان

فرزند و پدر هر دو بدلیل ایجابات قدرت سیاسی، نام و نشان خویش را از یکدیگر پنهان می کردند.

سهراب می خواست ایران و توران را یکی کند و رستم می ترسید که کشته شود و به مرگ او سلطنت ایران بدست افراسیاب اوفتد!! دوده رستم با مرگ سهراب که میوه پیوند گزیدگان دو نژاد است، عمرش کوتاه می شود و با مرگ رستم و اعدام فرامز عمر این دوده بسر می آید.

داستان آن بیاید. سهراب و رستم یکدیگر را باز می شناسند اما دیگر دیر است آنها در بازی قدرت وارد و محکوم به نابود کردن یکدیگر شده اند و هر دو قدرت جهانی از رسیدن این دو به یکدیگر و بهم نیوستن قدرتهای فرعی (زابل و کابل و سمنگان) سود می برند. از اینرو وقتی رستم بیاس فداکاریهایش وسیله گودرز از کاووس نوشدارو می خواهد، کاووس پاسخ می گوید:

چنین گفت کین چاره اندر نهان
پسر را نباید که داند پدر
چو روی اندر آرند هر دو بروی
نگرکان دلاور گوسال خرد
چو بی رستم ایران به چنگ آوریم
وز آن پس بگیریم سهراب را
وگر کشته گردد بدست پدر

بدارید و نسازید کار جهان
ز پیوند و جان و ز مهر گهر
تهمتن بود بی گمان جنگجوی
شود کشته بر دست این شیرمرد
جهان پیش کاووس تنگ آوریم
بیندیم یکشب بدو خواب را
از آن پس بسوزد دل نامور

سهراب فریب بازی قدرت را می خورد و در رأس سپاه بزرگی همراه افراسیاب به تسخیر ایران روی می نهد. سهراب در سر راه خود دژ سفید را می گیرد.

گردآفرین دختر ایرانی در لباس مردان بجنگ وی می رود.

پس از اینکه سهراب او را در کمند بگیرد و خود از سر دختر می افتد، سهراب مسحور زیبایی و دلاوری دختر می شود. دختر با افسون و فتنه دل از سهراب می رباید و بوعده تسلیم دژ و وصال، خود را از چنگ وی بدر می آورد و در دژ فرو می شود. گردآفرین باره دژ بر می آید و در پاسخ سهراب بدو می گوید:

بخندید و با او بافوس گفت
که ترکان از ایران نیابند جفت
چنین است که روزی نبودت زمن
بدین درد غمگین مکن خویش

و شب هنگام سپاهیان دژ دار از راه پنهانی از دژ بیرون می روند و به کاووس آگاهی می برند. سهراب دژ را می گیرد و باندرون ایران تاخت می آورد. از آن سوی کاووس پس از تور با سران سپاه رستم را برای جنگ با سهراب فرا می خواند.

رستم دیر می آید. کاووس بر می آشوبد و دستور می دهد او را بدار آویزند رستم در خشم می شود و به شاه می گوید:

همه کارت از یکدیگر بدتر است
ترا شهریاری نه اندر خور است

و به رخس می نشیند و می رود. اما پیشرفت سپاه ترک و وجود سهراب یعنی ملاحظات قدرت بزرگان کشور را بر آن می دارد که کاووس را سرزنش و رام کنند و بدنبال رستم بروند. رستم را باز می آورند او را بجنگ فرزند می فرستند. داستان جنگ رستم با سهراب چند و چون تباه شدن رابطه فطری پدر و فرزند از راه تبدیل به رابطه قدرت است. این دو به عنوان ابزار دو قدرت با هم روبرو می شوند. مهری که در دلشان نسبت بهم می جنبد مهر پدری به فرزند و فرزند به پدر است و فریادی از درونشان برون می خیزد که با هم آشنایند. اما حکم قدرت هوش و عقل می رباید جمع این دو قدرت، در حد تکمیل هیچیک از قدرتهای دشمن نیست. هر دو چشم به کشته شدن یکی بدست دیگر دوخته اند و هر دو این را می خواهند.

رستم اسطوره توانمندی و پهلوانی است و نمی خواهند این اسطوره بشکند، از اینرو هجر اسیر سهراب نام رستم را از سرداران ایران می اندازد و به سهراب وانمود می کند که رستم در سپاه نیست و وقتی پدر و پسر رویاروی می شوند با وجود گواهی دل، رستم از ترس اسطوره قدرت (آوازه رستم) از شناساندن خویش به فرزند سر باز می زند.

رستم به سهراب می گوید:

همی رحمت آمد بتو بر دلم
نمانی بترکان بدین یال و سفت
نخواهم که جانت زنی بگسلم
به ایران ندانم ترا نیز جفت

سهراب وقتی سخن رستم را می شنود:

چو آمد ز رستم چنین گفت و گوی
بدو گفت کو تو پیرسم سخن
همه راستی باید افکند من
یکایک نژادت مرا یاد دار
من ایدون گمانم که تو رستمی
هم از تخمه نامور نیرومی

و رستم پاسخ می دهد:

چنین داد پاسخ که رستم نیم
که او پهلوانست و من کهرم
هم از تخمه سام نیرم نیم
نه با تخت و گاهم نه با افرم

و سهراب ناامید می شود:

از امید سهراب شد نا امید
بدو تیره شد روی روز سفید

با همدیگر در می آویزند. سرانجام خسته و تشنه دور از یکدیگر در هم می نگرند. دیگر پدر و فرزند نیستند. دو غلام قدرتند و جز پیروزی و غلبه بر یکدیگر نمی جویند. قدرت اینسان آدمی را از خود بیگانه و آزمند می سازد:

فرو ماند اسب و دلاور ز کار
تن از خوی پر آب و همه گام خاک
یکی از دگر ایستادند دور
جهاننا شگفتا که کردار تست
یکی را بند دست و بازوش یار
زبان گشته از تشنگی چاک چاک
پر از درد باب و پر از رنج پور
شکسته هم از تو هم از تو درست
خرد دور به مهر نمود چهر
چه ماهی بدریاچه در دشت گور
یکی دشمنی را ز فرزند باز
همی بچه را باز داند ستور
نداند همی مردم از رنج و آز

رستم را بیم شکست از جوانی نورسیده در بر می گیرد. شب هنگام دست از هم بر می دارند و هر یک به سپاه خود باز می گردند. چو فردا بلند آفتاب بر می آید دو پهلوان از نور و یا روی می شوند. سهراب می کوشد رستم را از جنگ با خود باز دارد و باصرار از او می خواهد که نام خویش بدو باز گوید:

ز رستم پیرسید خندان دو لب تو گفتمی که با او بهم بود شب
که شب چون بدی روز چون خاستی ز پیکار دل بر چه آراستی
ز کف بکن این گرز و شمشیر کین بزن جنگ ییـداد را بر زمین
نشستم هر دو پیاده به هم نمی تـازه داریم روی دژم
بمان تا کسی دیگر آید برزم تو با من بساز و بیـآرای بزم
دل من همی بر تو مهر آورد همی آب شرمم به چهر آورد
همانا که داری زگردان نژاد کمی پیش من گوهر خویش یاد
ز من نام پنهان نیایدت کرد چو گشتی تو با من کنودن در نبرد
مگر پور داستان سام یلی گزین نامور رستمی زابلی

اما چه سود؟ فرمان قدرت دیگر است. رستم در پاسخ می گوید:

بدو گفت رستم که این نامجوی نکرديم هر گز چنین گفت و گوی
ز کشتن گرفتن سخن بود دوش نگیرم فریب تو زین در بگوش

از اسب فرود می آیند و کشتی می گیرند. سهراب رستم را بر زمین می زند زمین و زمان می نازد به سهراب، ثمره ازدواج برون گروهی و آمیزش نخبگان دو نژاد. اما ...

رستم حيله در کار می برد. سرش را از خنجر سهراب می رهاوند. بدین فریب که کشتی را دوبار باید گرفت و اگر بار دیگر زمین زدی حق داری سر از تن من جدا کنی!

سهراب از راه دلیری و هم مهري که دردل به هم آورد خود می دارد از سینه او بر می خیزد و کار به فردا می ماند.

فردا باز رستم را مهر در دل می جنبد و سهراب را نیز. اما چه سود؟ پیاده می شوند و کشتی می گیرند. اینبار رستم سهراب را بر زمین می زند و در دم با تیغ پهلوی وی را می شکافد.

سهراب بدو می گوید:

هر آنکه که تو تشنه گشتی بخون بیالودی این خنجر آبگون
نشان داد مادر مرا از پدر ز مهر اندر آمد روانم بسر
دریغا که رنجم نیامد بسر ندیدم درین هیچ روی پدر
کنون گر تو در آب ماهی شوی و یا چون شب اندر سیاهی شوی
و گر چون ستاره شوی بر سپهر ببری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من چو بیند که خشت است بالین من
از این نامداران و گردن کشان کسی هم برد نزد رستم نشان
که سهراب کشتست و افکنده خوار همی خواست کردن ترا خواستار

و چون رستم سخن فرزند می شنود:

بگو تا چه داری ز رستم نشان که گم باد نامش ز کردنکشان
که رستم منم کم معالانام نشیناد بر ماتمم زال سام
بدو گفت کاووس کز پیلتن کرا آب بیشست از انجمن
نخواهم که هر گز بد آید به روی که هستش بسی نزد من آبروی
ولیکن اگر داروی نوش من دهم زنده ماند گو پیلتن
شود پشت رستم به نیرو ترا هلاک آورد بی گمانم مر مرا
اگر یک زمان زو بمن بد رسد بسازیم پاداش او چون سزد
شنیدی که او گفت کاووس کیست گرو شهریارست پس طوس کیست
کجا گنجد او در جهان فراخ بدان برو برزو و بدان یال و شاخ

سخنهای سهراب نشنیده ای نه مرد بزرگی جهان دیده ای
 کز ایرانیان سر بیرم هزار کنم زنده کاووس کی را بدار
 کشی دشمن خویشان پرورد به گیتی برون نام بدگستر

قدرت سیاسی در فراگرد رشد، انسان قدرت بدستان را از خود بیگانه می سازد و به ابزار قدرت بدل می کند. این داستان غم انگیز داستان جماعات بشری در تمام عصرهاست. هم در زمان ما، قدرت، آدمیان را بسان آنروزگار رخ در رخ هم و تشنه بخون هم می کند و به جان هم می اندازد.

فرزندان پدران و پدران فرزندان را در پی قدرت تباہ می کنند. استعدادهای بزرگ همسان سهراب را قربانی می کند و هنوز و باز قربانی خواهد کرد. سهراب جان می سپارد و مادر نیز در غم وی می میرد و رستم تابوت فرزند پیشاروی به زابل باز می گردد. اما هنوز قدرت استعدادهای دیگری را قربانی خواهد کرد. سیاوش و اسفندیار و رستم نیز.

ازدواج برون گروهی و تبدیل کانون به مرکز برخوردی گوناگون و از خودیگانگی

روابط جنسی بروابط سیاسی:

سیاوش از یک ازدواج درون گروهی زاده می شود. رستم تربیت وی را عهده دار می گردد. وی در زابلستان بزرگ می شود. جوانی برومند است که بنزد پدر باز می آید. در روزهای نخست بازگشت مادرش بدرود حیات می گوید روزگاری بر این می گذرد. روزی سیاوش نزد پدر می رود. سودابه نیز بحضور شاه می آید. سیاوش را می بیند و عاشق وی می شود:

بناگاه روی سیاوش بدید پر اندیشه گشت و دلش بر دمید
 چنان شد که گفتی طراز نخ است دگر پیش آتش نهاده یخ است

سودابه سیاوش را به شبستان (حرم) می خواند. و سیاوش بر می آشوبد و امتناع می کند. سودابه نزد شاه نیرنگ می بازد. که سیاوش بگوی که به شبستان آید و از خواهران خویش دیدن کند شاه سیاوش را به شبستان می فرستد:

پس پرده من ترا خواهر است و سودابه چون مهربان مادر است
 پس پرده پوشیدگان را ببین زمانی بمان تا کنند آفرین

سیاوش بر نرفتن پای می فشرد و شاه بدو تأکید می کند و سیاوش بناگزی به نزد سودابه می رود. سودابه با شکوه بسیار مقدم سیاوش را پذیره می شود:

شبستان همه پیش باز آمدند پر از شادی و بزم ساز آمدند
 درم زیر پایش همه ریختند عقیق و زبرجد بر آمیختند
 زمین بود در زیر دیبای چین پر از در خوشاب روی زمین
 می و رود و آواز رامشگران همه بر سران افسر از گوهران

سیاوش به نزدیک تخت سودابه می آید. سودابه از تخت بزیر می آید و سیاوش را در آغوش می گیرد و او را می بوید و می بوسد:

سیاوش چو از پیش پرده برفت فرود آمد از تخت سودابه تفت
 بیامد خرامان و بردش نماز ببرد در گفتن زمانی دراز
 همی چشم و رویش ببوسید دیر نیامد ز دیدار نو شاه، سیر

سیاوش می داند که این محبت ها از هوس مایه می گیرند و زود بنزد خواهران می شود:

سیاوش بدانست که آن مهر چیست چنان دوستی نه از راه ایزدبست
 بنزدیک خواهد خرامید زود که آنجا یکه کار ناساز بود

شب کاووس به شبستان می آید و از سودابه می پرسد سیاوش را چگونه یافتی سودابه پس از ستودنهای به شاه می گوید که وی را از تخم خویش همسر دهد:

بدو گفت سودابه گر گفت من پذیرای و رایت شود جفت من
 که از تخم خویشان یکی زن دهی نه از نامداران بر زن دهی
 که فرزند باشد و را در جهان بسان سیاوش میان جهان

مرا دخترانند مانند تو ز تخم تو و پاک پیوند تو
گر از تخم کی آرش و کی پیشین بخواهد ز شادی کنند آفرین

کاووس پیشنهاد سودابه را می پذیرد و از سیاوش می خواهد که برای خود همسری برگزیند. سیاوش فرمان پدر را می پذیرد. اما از او می خواهد که به سودابه در این باره سخنی نگوید. اما خود می داند که سخن پدر از سودابه است. سیاوش برای بار دوم به شبستان می رود. دختران را یک بیک از برابر او می گذرانند تا مگر یکی را بگزیند. سیاوش انتخاب نمی کند. او در دل همسری با دختری از دختران سودابه را همسر گزینی از دوده دشمن می شمرد و دشمنی با خود.

در ازدواج برون گروهی، زن بمثابة نماینده قدرت خانواده پدری عمل می کند و تسلیم توقعات قدرت دوده خویش است. زن تنها آزادی که دارد در انتخاب میان خانواده شوی و خانواده خویش است. البته این آزادی سخت محدود است و در بزنگاه جانب خانواده خویش را می گیرد. و به زیان دوده شوی عمل می کند. با توجه به این امر پایا، سیاوش با خود می گوید، همسری با خواهری از خواهرانش که از سودابه زاده شده اند موجب از بین رفتن مغز و پوست دوده می شود:

سیاوش فرو ماند و پاسخ نداد چنین آمدش بر دل پاک یاد
که من بر تن خویش شیون کنم اگر خیره از دشمنان زن کنم
شنیدستم از نامور مهتران همه داستانهای ماوران
که از پیش با شاه ایران چه کرد ز گردان ایران بر آورد گرد
پر از بند سودابه که دخت اوست نخواهد همی دوده را مغز و پوست

سودابه سکوت سیاوش را نشانه عشق او بخود تلقی و بدو اظهار عشق می کند.

کسی کو چو من دید بر تخت و عاج ز یاقوت و پیروزه بر سرش عاج
نباشد شگفت از بمه ننگرد کسی را بخوبی بمن نشمرد

و از سیاوش می خواهد که با وی پیمان بندد:

اگر با من اکنون تو پیمان کنی نه پیچی و اندیشه آسان کنی
یکی دختری نا رسیده بجای کنم چون پرستنده پشت پبای
چو بیرون شود زین جهان شهریار تو خواهی بدن زو مرا یادگار
من اینک به پیش تو ایستاده ام تن و جان روشن ترا داده ام
رخش تنگ بگرفت و یک بوسه داد بدو کش نبود آگه از ترس و داد

رخ سیاوش از شرم چون گل می شود و برای گریز از عشق سودابه به همسری با دختری تن می دهد.

سیاوش برای بار سوم به شبستان می رود و سودابه از او کام می خواهد و تهدید می کند:

کنون هفت سال است تا مهر من همی خون چکاند برین چهر من
یکی شاد کن در نهانی مرا ببخشای روز جوانی مرا
فزون ز آن که دادت جهاندارشاه بیارایمت یاره و تاج و گاه
دگر سر پیچی ز فرمان من نیاید دلت سوی درمان من
کنم بر تو این پادشاهی تباه شود تیره بر روی تو هور و ماه

بدینسان زنی که بیرون بدرون گروه می آید گذشته از توقعات خانواده پدری، و خواستهای هوس آلود شخصی پای بند امر دیگری نیست. از اینروست که به این یا آن صورت، به این یا آن دلیل خانه را کانون برخورد و رقابت و ستیز می سازد. سودابه پس از آنکه از سیاوش کام نمی یابد و پاسخ «نه» می شنود به فریب کاووس می پردازد.

بعلت قرارگاه زن در شبکه بندی قدرت، روابط جنسی در روابط سیاسی و ... تصور می جوید.

بزد دست و جامه بدرید پاک بناخن رخسان را همی کرد پاک
بر آمد خروش از شبستان اوی فغانش بر آمد از ایوان بکوی
بگوش سپهد رسید آگهی فرود آمد از تخت شاهنشهی

شاه شبستان جریان چون و چرا می شود. سودابه بدو می گوید:

خروشید سودابه در پیش اوی همی ریخت آب و همی کند موی

چنین گفت که آمد سیاوش به تخت بر آراست چنگ و بر آویخت سخت
 که از تست جان و دلم پر ز مهر چه پرهیزی از من تو ای خوب چهر
 دل شاه از سخن سودابه پر اندیشه می شود و پیش خود می گوید سیاوش را سر باید برید.
 شاه سیاوش را فرا می خواند و در خلوت با سودابه رو یا روی می کند و حقیقت حال را باز می پرسد. سیاوش راستی حال باز می
 گوید. و سودابه بدو بهتان باز می زند و در پاسخ به سخنان راستین سیاوش می گوید:
 چنین گفت سودابه این نیست راست که او از بتان جز تن من نخواست
 ترا بایدم زین میان گفت و بس نه گنجم به کارست بی تو نه کس
 شاه تن هر دو می بوید و از بوی می و مشکناپ تن سودابه در تن سیاوش نمی یابد و بر گناه کاری سودابه یقین می کند. قصد کشتن
 سودابه را می کند اما سودابه به یک قدرت، قدرتی بیرون از گروه تعلق دارد.
 رابطه زناشویی رابطه این دو قدرت نیز هست. زن باتکای قدرتی که به آن تعلق دارد از ایمنی و منزلت نسبتاً ثابت تری برخوردار
 است کشتن سودابه رابطه میان قدرت مرکزی و قدرت فرعی را به رابطه تضاد و خصومت مبدل می کند. همین حالت بینایی
 توحید و تضاد و احتمال دائمی تبدیل به دیگری است که به زن موقعیت ویژه می دهد. انتخاب و جبهه گیری او نقش تعیین کننده
 پیدا می کند.
 روابط قدرتها از طریق زن برقرار می شود. و هر رابطه ای با زن برابری میان قدرتها بدل می شود. از اینروست که اخلاق جنسی
 بویژه نزد طبقه حاکم سست است. زن شیئی جنسی است و از او بسان دیگر اشیاء در بدست آوردن قدرت باید سود جست.
 زن باتکای قدرت خود نیز می تواند خارج از روابط زناشویی روابط جنسی بجوید و از خشم شوهر ترسد و شوهر نیز بدلیل نیاز به
 زن برای حفظ موقعیت و از بیم قدرت خانواده زن بر عشق جویی های همسر چشم می پوشد. و در بسیاری مواقع خود او را بدینکار
 بر می انگیزد تا مگر موقعیت بهتری بدست آورد. بدین امر باز خواهیم پرداخت.
 باری کاووس بدل قصد کشتن سودابه را می کند. اما بیاد می آورد که سودابه دختر شاه هاماوران است. گذشته از این سودابه در
 روزگار گرفتاری به دو خدمت کرده است و دیگر اینکه سودابه را دوست می دارد.
 بدل گفت که اینرا به شمشیر تیز بیایدش کردن همه ریز ریز
 ز هاماوران آن پس اندیشه کرد که برخیزد آشوب و جنگ و نبرد
 و دیگر بد آنکه که در بند بود بر او نه خویش و نه پیوند بود
 پرستار سودابه شد روز و شب نه پیچید از آن رنج و نگشاد لب
 سه دیگر، که یک دل پر از مهر داشت بیایست از و هر بد اندر گذاشت
 چهارم کزو کبودکان داشت خردغم خرد را خرد نتوان شمرد
 شاه سیاوش را می ستاید و از او می خواهد که از این ماجرا با کسی سخن نگوید ... و سودابه به زن جادو توسل می جوید و کار به
 گذشتن سیاوش از آتش می کشد و رفتن از راه قهر به توران و چون این قسمت موضوع نوع سوم روابطی است که از راه رابطه با
 زن برقرار می شود و به فصل آینده می گذاریم.
 سیاوش به توران می رود و با این رفتن سرنوشت جهان دیگر گون می شود و این است نقش بس حساس زن در رابطه قدرت، هر
 رابطه ای با زن، بیش از همه یک رابطه سیاسی و اقتصادی و اجتماعی است یا در دم بدین رابطه تبدیل می جوید. ازدواج برون
 گروهی هر چند بخش عمده ای از مسائل قدرت را حل می کند، اما کانون را به مرکز برخوردها نیز بدل می کند. رفتن سیاوش به
 توران و ازدواج وی با دختر افراسیاب و پیران و زیر افراسیاب، همین برخوردها را در دربار افراسیاب بوجود می آورد و به کشتن
 سیاوش می انجامد.
 پیران که سیاوش را شاه آینده ایران می بینند، بر آن می شود که از طریق ازدواج او را هم با خود و هم با افراسیاب پیوند دهد و
 بدینسان روابط جدیدی میان ایران و توران به وجود آورد. از اینرو با سیاوش از دختران افراسیاب و گرسیوز و خود سخن می گوید.
 سیاوش به همسری با دختر پیران رضا می دهد و همسری با دختران افراسیاب و گرسیوز را نمی خواهد چرا که افراسیاب از نژاد
 فریدون است و ازدواج با دختر وی گر چه ازدواج درون گروهی است و اما ازدواج با دختر دشمن است. با این همه سرانجام
 بدینکار نیز رضا می دهد:

سیاوش بدو گفت دارم سپاس
 ز خوبان جریره مرا در خور است
 مرا همچو فرزند خود می شناس
 که پیوندم از جان و دل بهتر است

مرا و بود نازی همی جان و تن

نخواهم جز او کس از این انجمن

و پیران پدر زن سیاوش او را بلحاظ ایمنی و هدفهای سیاسی به ازدواج با فرنگیس دختر افراسیاب نیز بر می انگیزد. ما در جای خود داستان این ازدواج و انگیزه های آنرا آورده ایم گریسوز برادر افراسیاب به بازرسی نزد سیاوش می رود و با دلی پر حسد و کینه باز می گردد و دل افراسیاب را از سیاوش بیمناک می کند که او با شاه هم نژاد و داماد است و با ایران در ارتباط و بیم آنست که شاهی از تو بستاند و شاه ایران و انیران شود. کار به بریدن سر سیاوش می کشد و فرنگیس آبتن کیخسرو و جهان آبتن حادثه و این هر دو با هم می زاینند.

با کشته شدن سیاوش ایران بر می آشوبد، رستم و سران خاندانهای حاکم در پایتخت گرد می آیند.

رستم به کاووس درشتی می کند.

به نزدیک سالار گیتی فروز
همی خاک تیره بر آمد بجوش
همه جامه خسروی کرده چاک
ز زابل بزاری برآمد خروش
دو دیده پر از خون و دل کینه جوی
که هرگز تنم بی سلیح نبرد
سزد گر بباشم بدین سوگناک
بیازو خم خام دام من است
بجویم از آن ترک تیره روان
سرش بود پر خاک و پر خاک پی
پراکندی و تخمت آمد بیار
ز سر برگرفت افسر خسروی
کفن بهتر او را ز فرمان زن
خجسته زنی کو ز مادر نژاد

چو آگاهی آمد سوی نیمروز
که از شهر ایران بر آمد خروش
پراکند کاووس بر تاج خاک
تہمتن چو بشنید زو رفت هوش
بدرگاه کاووس بنهاد روی
بدا دار دارنده سوگند خورد
نباشد که رخ را بشویم ز خاک
کله خود و شمشیر جام من است
مگر کین آن شهریار جوان
چو آمد بر تخت کاووس کسی
بدو گفت بدای شهریار
ترا عشق سودابه و بد جوی
کسی کو بود مهتر انجمن
سیاوش ز گفتار زن شد بباد

کاووس از شرم به رستم پاسخ نمی گوید. رستم به شبستان می رود و سودابه فتنه ساز را می کشد. امری که در سلسله های شاهی همواره اتفاق می افتد و اینرا خواهیم دید.

فرو ریخت از دیدگان آبگرم
سوی کاخ سودابه بنهاد روی
ز تخت بزرگیش در خون کشید
بجینید بر تخت کاووس شاه
پر از خون دو دیده دو رخساره زرد

ندادی ایچ پاسخ مر او را ز شرم
تہمتن برفت از بر تخت اوی
ز پرده بگیسویش بیرون کشید
بخنجر بدو نیم کردش براه
بیامد بدرگاه با سوگ و درد

جهانی که می رفت از راه پیوندهای زناشویی میان کانونهای قدرت بتوحید گراید، پس از کشته شدن سیاوش دستخوش تضاد خصمانه و کین توزانه می شود، اما سرانجام به یمن همین پیوندها قدرتها در شخص کیخسرو جمع می آید و ایران و توران با کشته شدن افراسیاب زیر اداره قدرت واحدی در می آیند.

گذار از مرزهای طبقاتی:

ازدواج برون گروهی در عین حال وظیفه بسیار مهم دیگری دارد و آن پاسخ بدو نیاز است. نیاز قدرت به استعدادهای جدید و نیاز به فراز آمدن در سلسله مراتب اجتماعی.

ازدواج هایی که میان دو کس با دو موقعیت اجتماعی نابرابر انجام می گیرد. یکی از مجاری اصلی صعود در سلسله مراتب طبقاتی و گروه بندیهای قدرت است نیاز به استعدادهای ویژه همزمان با فرسودگی طبیعی خاندان های حاکم افزایش می یابد تا بدانجا که خاندان های بنیادگذار قدرت و پدیده آورنده سلسله شاهی، جای خود را بنورسیدگانی می سپرند که از طریق ازدواج با کانون

اصلی یا خاندان شاهی اتصال می جویند و پیوندهای بنیادی را پاره می کنند و با محروم کردن خاندان شاهی از خاستگاههای اجتماعی و پیوندهای بنیادی کار سلسله را بزوال می کشند.

فردوسی امر مستمر فوق را در فراگرد انهدام خاندان افراسیاب می نمایاند داستان فرنگیس و سیاوش و زاده شدن کیخسرو و بردن مادر و فرزند به ایران دیدیم. در جریان جنگهای طولانی، افراسیاب استعدادهای نظامی و سیاسی و کسان خود را از دست می دهد و ناگزیر استعدادهای جدید می جویند و آنها را بوعده ازدواج با دخترانش بسوی خود می کشد:

بیامد به قلب سپه پلیسم	دلی پر از کین چهره کرده دژم
چنین گفت با شاه توران سپاه	که ای پر خرد نامبردار شاه
ابا رستم امروز جنگ آورم	همه نام او زیر ننگ آورم
افراسیاب در پاسخ بدو وعده می دهد که:	
بدو گفت کای نامبردار شیر	همانا که پلیت نیارد بزیر
اگر پیلتن را بجنگ آوری	زمانه بر آساید از داوری
بتوران نباشد چو تو کس به جاه	به تخت و به مهر و به تیغ و کلاه
بگردان سپهر اندر آری سرم	سپارم بتو دختر و افسرم
از ایران و توران دو بهر آن تست	همان گوهر و گنج و شهر آنتست

اما پلیسم زیر گرز کوبنده رستم ناچیز می شود و افراسیاب گریزان می گردد. رستم هفت سال بر توران شاهی می کند. فردوسی در داستان بازگرداندن کیخسرو تا نابودی افراسیاب و رها کردن قدرت و رفتن و گم شدن کیخسرو در میان برفها نقش ازدواج و نوع آنرا در رابطه با نوه و وظائف و استمرار وظائف در خاندانهای حاکم باز می نمایاند.

پیوند رأس هرم اجتماعی قدرت بقاعده آن:

وظیفه شاهی و استمرار سلطنت در خاندان کیانی نیازمند ازدواج درون گروهی است. اما سلطنت گذشته از استمرار ایجابات دیگری نیز دارد. به این ایجابات، ازدواجهای برون گروهی پاسخ می گویند.

و از اینجا چند زنی از واجبات تمرکز قدرت و استمرار قدرت مداری در دست خاندان های حاکم می گردد. وظیفه ریاست دیوان سالاری و وظیفه سپه سالاری از لحاظ اهمیتی که در ثبات سیاسی دارند باید از طریق ازدواج با خاندان شاهی قرابت جویند. استمرار وظیفه نیاز مبرم به ازدواج درون گروهی ندارد چرا که قرار گرفتن استمراری این دو وظیفه در دست این یا آن خاندان با اصل تمرکز قدرت در یک کانون و تفویض قدرت از جانب نماینده قدرت کانونی به این یا آن کس ناسازگار است. از اینرو بقا بر قدرت و وظیفه نیازمند ازدواجهای برون گروهی بقصد اتصال به کانون از سوئی (دختر گرفتن از خانواده شاهی و دختر دادن به خانواده شاهی) و ایجاد گروه بندیهای قدرت برای تحکیم موقعیت در رقابت ها بر سر قدرت و جستجوی بهترین تعادل ها با قدرت های رقیب و قدرت شاه از سوی دیگر است.

بدینسان هفت وظیفه اصلی در دست هفت خاندان قرار می گیرد و استمرار می یابد تازه این هفت خانواده از یک اصل هستند:

1- شاخه اصلی خاندان کیان - سلطنت 2- ایران بانی، خاندان نریمان - زال - رستم 3- سپه سالاری - خاندان طوس از شاخه اصلی 4- فرماندهی قشون مرکزی و چند خاندان دیگر فرماندهی پادگانها 5- امور مالی و خزانه خاندان 6- ریاست دیوان سالاری 7- موبد موبدان دین رسمی.

خاندانهای شاغل این مقامها با خانواده شاهی از طریق ازدواج خویشاوندی سببی می جستند و علاوه بر این ناگزیر بودند از طریق ازدواج با یکدیگر و ازدواجهای برون گروهی، گروه بندی کنند و شبکه قدرت خویش را توسعه دهند و موقعیت خویش را در رقابت هایی که یکسره سیاسی بودند، حفظ نمایند.

فردوسی برخورد این گروه بندیها را بر سر شاهی کیخسرو می نمایاند. گودرز که فرزندش گیو کیخسرو را پس از هفت سال جست و پرس از توران باز می گرداند جانبدار کیخسرو و طوس جانبدار فریبرز فرزند دیگر شاه است و دلیل هر دو، گوهر مادر کیخسرو است.

طوس نزد کاووس از کیخسرو سرشکستی می کند. بزرگان ایران کیخسرو را در کاخ کشواد در اصطخر به تخت می نشانند و همه مگر طوس بخدمت او کمر می بندند. گودرز گیو را نزد طوس می فرستد که:

بزرگان و شیران ایران زمین
چرا سرکشی تو به فرمان دیو
گیو پیام می رساند و طوس در پاسخ می گوید:

نباشم برین کار همدداستان
جهاندار کز تخم افراسیاب
نخواهیم شاه از نژاد پشنگ
فریبرز فرزند کاووس شاه
بهر سو، ز دشمن ندارد نژد
ز خسرو مزن پیش من داستان
نشانیم بخت اندر آید بخواب
فسیله نه خرم بود با پلنگ
سزاوارتر زو به تخت و کلاه
همش فر و برزست و همش مهر و داد

بدینسان طوس، ازدواج سیاوش را درون گروهی نمی داند. کیخسرو را نه هم فاقد شرط هم گوهری پدر و مادر می شناسد بلکه مادر وی را از نژاد دشمن می شمارد، بدین جهت فریبرز را بر او رجحان می نهد. کار برخورد گودرزبان و طوسیاب بالا می گیرد و از زدو خورد در می گذرند و به نزد کیکاوس می آیند گودرز و طوس در حضور کیکاوس بر یکدیگر خشم می گیرند. طوس به شاه می گوید:

فرزند باید که ماند جهان بزرگی و دیهیم و گنج و مهان
چو فرزند باشد نبیره کلاه چرا بر نهد بر نشیند بگاه
فریبرز با فر و برزوکیان میان بسته دارد چو شیر ژبان
گودرز پاسخ می دهد:

به گیتی کسی چون سیاوش نبود چنو را دو آزاد و رامش نبود
گر کنون این جهانجوی فرزند اوست هم اویست گویی به چهر و پیوست
گر از تور دارد ز مادر نژاد هم از تخم شاهی نیچد ز داد
دگر کو بخون پدر بر میان ببندد کمر همچو شیر ژبان
چو آراید او تاج و تخت مهان بر آساید از رنج و سختی جهان

کاووس تدبیر کار می جوید و تاج شاهی را به کسی از این دو وعده می دهد که دژ بهمن را بگشاید. طوس با سپاهی همراه فریبرز می رود و ناکام باز می آید و گودرز با کیخسرو می روند و ظفرمند باز می آیند و کیخسرو بشاهی می نیشیند. اما رقابت پایان نمی یابد. کیخسرو طوس را بترکستان روانه می کند در راه فرود برادر کیخسرو به اندرز مادر، خویشتن را به بهرام از گودرزبان می شناساند. بهرام به طوس مژده می برد که فرود برادر شاه آماده است که پیشاپیش سپاه به خونخواهی سیاوش همراه ما گردد، اما طوس سخت بر می آشوبند و پهلوان از بی پهلوان به جنگ فرود می فرستد، تا فرود کشته می شود و مادرش خودکشی می کند. این دو مثل بسیاری دیگر قربانی رقابت می شوند.

انتخاب زن: (جدائی از قدرت میرنده و توحید با قدرت زیننده)

در عشق بیژن و منیژه دختر افراسیاب فردوسی چگونگی تطور عشق را به رابطه دو قدرت ایران و چین و اثر انتخاب زن را در پیروزی یک قدرت و شکست قدرت دیگر باز می نمایاند. در حقیقت اسارت عشق در تنیده روابط قدرت بزن نقش تعیین کننده ای می دهد، فرنگیس و منیژه دختران افراسیاب با جبهه گیری خود دودمان پدر را بر باد می دهند.

از اینروست که زن همواره به این یا آن صورت از حق انتخاب آزادانه شوی محروم است. ارمانیان که در مرز ایران و روم می زیند، از هجوم دائمی گرازان به کیخسرو شکایت می برند و وی بیژن را همراه گرگین فرزند میلاد به جنگ گرازان می فرستد. بیژن گرازان را می کشد. گرگین بر بیژن حسد می برد او را می فریبد که در این دشت یکی جشنگاه است پر از پریچهرگان. از بیژن می خواهد که بدان جشنگاه شوند و پریچهرگانی چند از ماهرویانی که پروانه وجود منیژه اند، بگیرند و نزد خسرو روند. بیژن می پذیرد. و بدان جشنگاه در می آید:

چو نزدیکتر رفت و در بیشه شد
دل از کام خویشش پر اندیشه شد

بزر یکی سرو بن شد بلند
 بداشت اسب را هم بدان جایگاه
 منیژه بیژن را می بیند و دل بدو می بازد.
 چو آن خوب چهره ز خیمه براه
 پیرده درون دخت پوشیده روی
 و دایه خود را به آوردن بیژن می فرستد. بیژن بخیمه منیژه می آید:
 منیژه بیامد بگرفتش بیر
 سه روز و سه شب شاد بودند بهم
 گشاد از میانش کیانی کمر
 گرفته برو خواب و مستی ستم

منیژه به بیژن داروی هوش بر می نوشاند و او را بیهوش به کاخ خود می برد یک چند در کاخ بکار عشق ورزی مشغول می شوند تا که دربان از بودن بیژن در کاخ منیژه آگاه می شود و به افراسیاب آگهی می دهد.

افراسیاب برادر خود گرسیوز را به دستگیری بیژن می فرستد. او بیژن را به نزد افراسیاب می نهد و جان وی را از افراسیاب می خواهد. افراسیاب بیژن را به گرسیوز می سپرد و او زندانی را در چاهی می افکند. منیژه را سر و پا برهنه از کاخ می رانند و در کنار چاه رها می کنند. منیژه سوراخی به چاه می زند و روزها نان گرد می آورد و از آن سوراخ به بیژن می دهد:

از آن طرف گرگین به ایران می رود و در کار بیژن دروغ می گوید و کیخسرو در جام گیتی نما بیژن را می بیند و رستم را به رهایی بیژن می فرستد. رستم با کاروانی به توران می رود. منیژه از آمدن کاروان آگاهی می یابد و بنزد او می رود و روزگار بیژن را با او می گوید. منیژه بر سر چاه باز می آید و غذائی را که رستم فرستاده است برای بیژن فرو می اندازد. بیژن انگشتر رستم را در آن می یابد و دل قوی می کند.

رستم بدستگیری منیژه بیژن را از چاه بر می آورد و همان شب هنگام، به کاخ افراسیاب شبیخون می زند و با گنج و خواسته ای که به غنیمت برده است همراه بیژن و منیژه راه ایران را در پیش می گیرد. و این امر به جنگی می انجامد که به عمر سلطنت افراسیاب و دستگاه وی پایان می دهد. پس از ربودن منیژه و بیژن و شبیخون به کاخ افراسیاب وی سران سپاه را جمع می کنند و بدیشان چنین می گوید:

که تا بر نهادیم بشاهی کلاه
 مرا بود بر مهتران دسترس
 بهنگام شاه منوچهر باز
 شبیخون کنون تا در خوان من
 دلاور شد آن مردم نا دلیر
 بدین کینه گر ما بسازیم زود
 مرا گشت خورشید تابان و ماه
 عنان مرا بر نتابید کس
 بند دست ایران بتوران دراز
 از ایران بتازند بر جان من
 گوزن اندر آمد به بالین شیر
 و گر نه بر آرند از این مرز دود

بدینسان تضاد دو قدرت حاکم بر ایران و توران بعنوان دشمن یکدیگر و نقش دشمن خارجی در کشاندن توده مردم به جنگ ها و صلح هایی که نتیجه شان تراکم روزافزون قدرت از راه تغییر جهت نیروهای محرکه اجتماعی است، اینک بحد آشتی ناپذیر رسیده است.

چرا که امنیت دربار بویژه شهبان شاه که نشانه قدرت بی چون و ثابت است، اکنون دیگر متزلزل شده است. دو دختر شاه در ایران است.

نتایج سیاسی، خاطرخواهی دختری و پسری جوان نه هم بخاطر چهارچوب روابط اجتماعی است که تعلق خاطر در آن واقع می شود بلکه به سبب از خودبیگانگی آن بروابطی گسترده و همه جانبه نیز هست. خون سیاوش بر زمین توران و دختران افراسیاب در دربار ایران، زن ناموسی یعنی وطن اجتماعی است و این ما بازاء اسارتهاى اوست. از اینرو بودن دو زن در دربار ایران به نشانه «اسارت کانون مرکزی قدرت جامعه ترک» تلقی می شود و خصومت و جنگ ناگزیر می گردد.

در این جنگ خاندان گودرز که دختر افراسیاب در خانه آنهاست و خاندان افراسیاب بیشتر کسان خود را از دست می دهند. بدینسان فردوسی نقش دوگانه ازدواج برون گروهی در توسعه شبکه گروهها و هم پایان و زوال دادن به گروههای قدرت را می نمایاند.

با ناپدید شدن کیخسرو یک چند از دوده هایی که تا این زمان حاکم بر سرنوشت ایرانند و باید به شاهی رسیدن بهمین دوده رستم کارشان ساخته می شود اینرا خواهیم دید.

در این جنگ سرنوشت، سنگینی بار بر دوش دو خاندان کیانیان و گودرزیان از سوی ایران و افراسیاب و پیران از سوی توران است که با هم پیوندهای زناشویی نیز دارند. بیژن سرانجام پدر و نیا را به رقتن خود به میدان نبرد راضی می کند و هومان و یسه را که دلاوری بی مانند است می کشد. سرداران توران یکی از پی دیگری کشته می شوند. پیران از گودرز آشتی می خواهد. اما گفتگوها بجایی نمی رسد. جنگ می باید. پیران و فرزندانش کشته می شوند و عمر خانواده پیران به پایان می رسد. کیخسرو بسیج عمومی می کند. تمام شاهان تابع به قوای وی می پیوندند و راهی جنگ سرنوشت می شوند.

نخست فرزند افراسیاب شیده بدست خسرو کشته می شود آنگاه دو لشکر به انبوه با هم می جنگند و افراسیاب هزیمت می یابد. خسرو از جیحون می گذرد بر کاخ افراسیاب دست می یابد و حرم او اسیرش می شود. او به خویشان افراسیاب زنهار می دهد. گنجها و پوشیده رویان افراسیاب را روانه ایران می کند.

زن مثل زر و متعلق به قدرت است. قدرت که از دست می رود زن و زر نیز بدست قدرت پیروز می افتد:

در گنجهای نیا در گشاد	ز پیوند و مهرش نکرد ایچ یاد
ز دینار و دیبای گوهر نگار	هیونان شایسته کردند بار
ز گاوآن گردنکشان ده هزار	ببردند با آلت کار زار
همیدون ز گنج درم ده هزار	شتر بار کردند با شهریار
بفرمود از آنپس به هنگام خواب	که پوشیده رویان افراسیاب
ز خویشان و پیوند او هر که هست	اگر دخترانند اگر زیر دست
همه در عماری براه آورند	از ایوان بمیدان شاه آورند
صد از نامداران و گردن کشان	که بودند هر یک به مردی نشان
همه خویش و پیوند افراسیاب	ز تیمار او دیدگان پر ز آب
چو جهن و چو گرسیوز ارجمند	بمهر اندرون پای کرده بیند
نواها که از شهرها یادگار	گروگان ستد ترک و چینی هزار
گزین کرد از ایرانیان ده هزار	سپرد آنزمان گیو را شهریار

کیخسرو زنان و خویشان افراسیاب و هم گنجینه های وی را با سپاهی به سرداری گیو به نزد کاووس می فرستد. و خود در پی افراسیاب می شود. کیخسرو در پی افراسیاب تا قلب چین پیش می رود. کنگ دژ و سیاوش گرد را در می نوردد. اما افراسیاب از پیش او می گریزد. ناگزیر به ایران باز می آید و از گنج ها و ثروت ها و خواسته های غارت شده، گذشته از سران سپاه به مردم عادی نیز می بخشند. و این امر واقع پایاست که طبقات رنجبر جامعه مسلط نیز سهمی از غارت زیر سلطه ها را می برند و بدان از خود بیگانه می شوند:

درم ریختند از برو زعفران	چو دینار و مشک از کران تا کران
بشهر اندرون هر که درویش بود	دگر سازش از کوشش خویش بود
درم داد مر هر یکی را ز گنج	پراکنده شد بدره پنجاه و پنج

از آنپس افراسیاب بی خورد و خواب و بدون ایمنی بجان، در پی نهانگاه در بدر می شود تا که بدست هوم از نژاد فریدون گرفتار می گردد. افراسیاب از دست هوم می گریزد. و سرانجام مرد دین افراسیاب را می گیرد و تسلیم کیخسرو می کند. و این نیز از امرهای پایاست همه و همه وقت، مذهب و قدرت سیاسی پیشروی قدرت خارجی توحید جسته اند و هر بار که قدرت سیاسی رابطه ای با قدرتهای خارجی علیه موجودیت ایران ایجاد کرده است، مذهب به ستیز آشکار با قدرت سیاسی برخاسته است:

گرفته ورا مرد دین پا و دست	بخواری ز دریا کشید و بیست
سپردش بشاهان و خود بازگشت	تو گفتی که با باد انباز گشت

و کیخسرو بدست خویش سر نیا را از تن جدا می کند.

بیامد جهاندار با تیغ تیز	سری پر ز کینه دلی پر ستیز
چنین گفت بیدانش افراسیاب	که این خود دیده بودم بخواب
به شمشیر هندی بر گردنش	بخاک اندر افکند نازک تنش
ز خون لعل شد، روی و ریش سفید	برادرش گشت از جهان نا امید

تهی ماند ازو تخت شاهنشهی

سر آمد بروروزگار بهی

و گرسیوز نیز بخون خواهی سیاوش کشته می شود. بدینسان قدرت در فراگرد رشد خود تمامی روابط و پیوندها و علایق خویشاوندی را از طبیعت خود بیگانه می سازد و افراد یک نژاد و میوه های پیوندها را بجان هم می اندازد و در خدمت خود تباه می سازد. قدرت در فراگرد رشد خود قدرت بدست را اینسان برده خود می سازد.

ازدواج برون گروهی هر چند کار مایه و نیرو به دوده می رساند اما بدان بتدریج کار دوده را به پیروی و گسست پیوندها و زوال می کشاند.

کار خاندان افراسیاب ساخته می شود و همین جریان کار خاندان کیانی و خاندان های دیگر را نیز می سازد. این جریان بفرار آمدن و فرود آمدن گروه های قدرت مدار در جامعه ایرانی از دیرباز تا امروز است ...

و کیخسرو (که طوس با شاهی او به سبب نژاد مادرش موافق نبود) از جهان نا امید می شود. او می بیند بجایی رسیده است که دیگر نه او بر قدرت که قدرت بر او سوار است. از این پس باید بی چند و چون از توقعات قدرت پیروی کند.

قدرت وقتی پیوسته تراکم می جوید، یا باید ماند و گنبدید یا خویشان را از سازوکارهای تراکم قدرت باز رهید کیخسرو راه دوم را می گزیند:

از آن رفتن روز و آن دستگاه	پر اندیشه شد مایه ور جان شاه
ز هند و ز چین اندرون تا بروم	همی گفت جایی از آباد بوم
ز کوه و بیابان و از خشک و تر	هم از خاوران تا در باختر
مرا گشت فرماندهی و مهی	سراسر ز بد خواه کردم تهی
و گز دل همه شوی کین تافتم	ز یزدان همه آرزو یافتم
بد اندیشه و کین اهریمنی	روانم نیابد ز آز ایمنی
که با تور و سلم اندر آید بهم	شود بد کنش همچو ضحاک و جم
دگر سوی توران پر از کیمیا	ز یکسو چو کاووس دارم نیا
که جز خون و کزی ندیدی بخواب	چو کاووس و چون جادو افراسیاب
بروشن روان اندر آرم هراس	ز یزدان شوم ناگهان ناسپاس
گرایم بکزی و نابخردی	ز من بگسلد فره ایزدی

کیخسرو پس از این گفت و شنود با خود، برای جستن راه حل انزوا اختیار می کند. «بزرگمایگان» و حاکمان کشور او را پندها می دهند و سود نمی دهد به زال و رستم توسل می جویند. نکوهش زال نیز تغییری در تصمیم او نمی دهد:

جهانرا به پیروزی آراستم	کنون من چو کین پدر خواستم
و زو جور و بیداد شد بر زمین	بکشتم کسیرا کزو بود کین
ز بدگوهران شهریاری نماند	به گیتی مرا نیز کاری نماند
ز شاهی و از دولت دیر باز	هر آنکه که اندیشه گردد دراز
چو ایشان ز من گم شود پایگاه	چو کاووس و جمشید باشم براه
چو ایشان مرا سوی دوزخ کشد	بترسم که چون زور من یخ شود

کیخسرو سروش رد خواب دیده و این سخنها از آن می گوید:

همی خواست تا بدش رهنمای	جهاندار شد پیش برتر خدای
فروزنده نیکی و داد و مهر	همی گفت کای کردگار سپهر
گر از من خداوند خشنود نیست	از ین شهریاری مرا سود نیست

پنج هفته در خلوت می شود تا شبی در خواب سروش را می بیند:

نهفته بگفتی خجسته سروش	چنان دید در خواب کو را بگوش
که یابد رها از دم ازدها	کسی گردد ایمن ز چنگ بلا
چنان داد که رنج از پی گنج برد	هر آنکس که از بهر تو رنج برد
که آمد ترا روزگار بسیج	چو گیتی ببخشی میاسای هیچ

میان ماندن بر سر قدرت و ابزار دست قدرت شدن و رها کردن عنان مقام شاهی کیخسرو دومین را انتخاب می کند. راهی دیگر نیست. کشور در تنیده پیوندهای گروه های قدرت مدار است. قدرت از طریق این شبکه گسترده جریان می یابد ایجاد و نابود می شود. هیچ می آید و خود خویش را می خورد. آرزویی نتیجه جریان نیروهای محرکه جامعه در این بافت گسترده و در آن، گسستن از طبیعت خویش و تبدیل شدن بقدرت فزونی طلب است. این نیرو از طبیعت خود، بدر رفته است که جمشید را از خود بیگانه می سازد. کیخسرو یا باید ساخت روابط را تغییر دهد و یا سلطنت را بگذارد. اولی ناممکن می نماید. چرا که شاهی خود نتیجه این روابط است.

کیخسرو پیش از رفتن حکومت کشور را میان خانواده های قدرت بدست تقسیم می کند. از زابلستان تا به دریای سند و همه کابل و دمبر و مای و هند و غزنین و زابلستان روا رو تا به کابلستان را به رستم می دهد:

ز زابلستان تا به دریای سند	همه کابل و دمبر و مای و هند
دگر بست و غزنین و زابلستان	روا رو چنین تا به کابلستان
هم او را بود کشور نیم روز	سپهد افروز و لشگر فروز

منشور حکومت را بدست زال می دهد. گودرز بر پا می خیزد:

جهان دیده گودرز بر پای خاست	بیاراست با شاه گفتار راست
چنین گفت کای شاه پیروز بخت	جهاندار چون تو ندیدم به تخت
نبیر و پسر بود هفتاد و هشت	کنون مانده مشت و دگر در گذشت
همان گیو بیدار دل هفت سال	بتوران زمین بود بی خورد و هال
جهاندار سیر آمد از تاج و گاه	هم او چشم دارد بنیکی ز شاه

شاه فرمان می دهد تا عهد قم و اصفهان را بنام گیو نویسد:

بفرمود عهد قم و اصفهان	نهاد بزرگان و جای مهان
نوشتن ز مشک و زغبر دیبر	یکی نامه از پادشاه بر حریر

و درباره خود گودرز می گوید:

به ایرانیان گفت شاه دلیر مبادا که آید ز کردار سیر
بدانید کو یادگار منست ز بنزد شما زینهار منست
مراورا همه پاک فرمانم بریدز گفتار گودرز بر می گذرید
منشور خراسان و سپه سالاری را نیز بطوس می دهد:

همی باش با کاویانی درفش	تو باشی سپهدار زرینه کفش
بدین سر ز گیتی خراسان تراست	از این نامداران تن آسان تراست

تا نوبت به شاهی می رسد و آنرا به لهراسب می دهد که از نژاد فریدون و هم گوهر است:

بلهراسب بسپرد و کرد آفرین	همه پادشاهی ایران زمین
که این تاج نو بر تو فرخنده باد	جهان سر بسر پیش تو بنده باد

ایرانیان به نژاد لهراسب خرده می گیرند. کیخسرو می گوید:

نبیر جهاندار هوشنگ هست	خردمند و بینا دل و پاکدست
------------------------	---------------------------

بدینسان کشور میان خانواده های حاکمه تقسیم می شود. در حقیقت این خاندان ها که از تیره های کیان هستند سراسر ایران را در تاریکی و رعب خود فرو می گیرند. ساخت سیاسی و ساخت خانوادگی اینسان تنگاتنگ بهم بسته اند. شاخه اصلی از طریق ازدواج بر دوام با شاخه های فرعی پیوند می جویند. شاخه های فرعی نیز بنوبه خود با قدرتهای محلی از راه ازدواج پیوند می جویند. این ازدواج ها نه تنها تمامی قشر حاکمه را بهم پیوندهای عمودی از بالا به پایین و از پایین به بالا می دهند، بلکه میان قدرت مرکزی و قدرتهای مستقر در نقاط مختلف کشور تعادل بوجود می آورند. خاندان حاکم باید بتواند کشور را با بافته پیوندهای حاکمان و فرمانداران که همه از یک دوده هستند پیوشاند.

مرز ایران از انیران را دامنه این بافته تشکیل می دهد.

تمامی فعالیت های سیاسی و اقتصادی و در نتیجه شکل بندی های اجتماعی و اقتصادی در محدوده این شبکه گسترده محدود و محصور است. در حقیقت توده مردم نیز نظر باینکه با قدرت سیاسی در تعادل ناپایدار قدرت است، همان الگو را برای جستجوی منزلتها یا تحصیل قدرت بکار می برد نزد تمام طبقات ایجاد قدرت تعدیل کنند. پیشروی قدرت حاکمی که کشور را در چنان بافت گسترده ای مهار می کند، مسئله اول و اساسی است بدینسان ازدواج وسیله ایجاد قدرت در همه سلسله مراتب اجتماعی می شود و با ازدواج قدرتهای خرد بهم می پیوندند و یک کانون قدرت بوجود می آورند که می تواند باز از طریق ازدواج با خانواده های حاکم در سلسله مراتب اجتماعی بفرز آید.

در عین حال این روابط موجب می شوند که نیروهای محرکه اجتماعی مفری جز جریان یافتن در مجاری شبکه های فوق نیابند. نیروها از جامعه می جوشند و در شبکه روابط قدرت در برخوردها بکار گرفته می شوند. از اینرو ازدواج برون گروهی ضرورت اجتناب ناپذیر می شود.

سقوط هر کانونی کار قدرتهای تابع آن کانون را هم به تباهی می کشاند. از اینروست که وقتی اسفندیار برای بند گذاشتن بر دست رستم می رود، رستم بویژه برای حفظ قلمرو خود از آزجویی قدرت مرکزی زیر بار نمی رود اینرا خواهیم دید.

گروه صفحه بعد ساده ترین گروه روابط شخصی قدرت در ایران است، و آنهمه تفصیل درباره ازدواج برون و درون گروهی که عنان بعنان وجود می دارند و هر کدام وظائف خاصه ای دارند و در مجموع شبکه گسترده ای بوجود می آورند که مثل تار عنکبوت تمامی فعالیت های سیاسی و اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی را در میان می گیرند، را خلاصه و ساده باز می نمایاند.

نقش دوگانه وحدت در تضاد و تضاد در وحدت ازدواج با قدرت خارجی شده (خاندان افراسیاب که هر چند نسب بفریدون می برد اما تورانی شده است و با شبکه قدرت در توران پیوند خورده است). را در انهدام خاندان افراسیاب دیدیم. فردوسی همین نقش را در حمله اسکندر به ایران در انهدام خاندان کیانی و ایجاد فترت باز می نمایاند. با این وجود نقش زن را در ادامه نسل و نژاد برجسته می کند و سرانجام رشته بریده سلطنت کیانیان را بهم می پیوندند. در دنباله مطالعه همین رابطه را در نوبنو شدن خانواده های حاکم باز خواهیم جست. در حقیقت از آنجا که زمینه فعالیتها و برخوردها در موقعیتی که دائم ایران زیر فشار از خارج است، سیاسی است، برخوردها و رقابتهای سیاسی را با بی رحمی تمام توام و بیشتر اوقات بانهدام کامل مردان و گاه مردان و زنان یک خاندان می انجامند. در این هنگام زن نقش تجدید خاندان را عهده دار می شود. در نمودن این نقش بنیادی و وظیفه ازدواج در برخورد میان قدرت مرکزی و قدرتهای محلی و نقش ازدواج برون گروهی در انهدام خاندان رستم و چگونگی حذف موجدین قدرت حاکم در فراگرد رشد قدرت را با داستان رستم و اسفندیار می آغازیم:

فراگرد رشد قدرت مرحله تخریب، برخوردهای قهر آمیز داخلی و وظیفه ازدواج:

تا گم شدن کیخسرو و تئو چند از بنیادگذاران قدرت مرکزی که تا آن هنگام بطور عمده عهده دار مقابله با هجوم از شرق (جنگ با افراسیاب) بودند، نیز عمر اجتماعی - سیاسی شان بسر می رسد و در برهما گم می شوند:

نگشتند از او باز چون طوس و گیو	فریبرز و بیژن و گستهیم نیو
بر آمد یکی تند برف گران	زمین راسته شد کران تا کران
بیودند بیچاره گردان نیو	چو طوس و چو بیژن فریبرز گیو
یکایک به برف اندرون ماندند	ندانم بدان جای چون ماندند
زمانی تپیدند در زیر برف	یکی چاه شد کنده هر جای ژرف
نماند هیچ کس را از ایشان توان	بر آمد بفرجام از ایشان روان

دوران پادشاهی لهراسب می شود و گشتاسب از پدر شاهی می خواهد، پدر نمی دهد و پسر به روم می رود و دختر قیصر را می گیرد و بشاهی می رسد. از این ازدواج اسفندیار بدنیا می آید زرتشت او را روئین تن می کند و گشتاسب برای آسودن از دست وی که شاهی می خواهد او را بجنگ رستم می فرستد. شاه از جاماسب می طلبد که سرنوشت اسفندیار را در زیج های کهن بازجوید و جاماسب و فال گویند اختر اسفندیار می جویند.

بدوگفت جاماسب کای شهریار	بمن بر بگردد بر روزگار
ورا هوش در زابلستان بود	ز جنگ یل پور دستان بود

اسفندیار از پدر شاهی می خواهد و پدر چنین پاسخ می گوید:

سوی سیستان رفت باید کنون
برهنه کنی تیغ و کوبالرا
بکار آوری رنگ و جنگ و فنون
بیند آوری رستم زالرا
ز واره فرامرز را همچنین
نمانی که کس بر نشیند بزین
بدارا گیتی که او داد زور
فروزنده اختر و ماو هور
که چون این سخن ها بجای آوری
زمن بشنوی زان سپس داوری
سیارم ترا گنج و تخت و سپاه
نشانت با تاج در پیشگاه
اسفندیار در شگفت می شود. وی توقعات قدرت کور و مطلقه را نمی شناسد:

چه جوئی بنزدیکی مرد پیر
ز گاه منوچهر تا کیقباد
که کاووس خواندی ورا شیر گیر
همه بوم ایران بدو بود شاد
نه او در جهان نامداری نوست
بزرگست و با عهد کیخسرو است
اگر عهد شاهان نباشد درست
نباید ز گشتاسب منشور جست
گشتاسب شاه پاسخ پسر را چنین می دهد:

ره سیستان گیر خود با سپاه
چو اندر شوی دست رستم ببند
اگر تخت خواهی همی با کلاه
بیارش بیازو فکنده کمند
ز واره فرامرز و دستان سام
پیاده روان شان بدین بارگاه
از این پس نیچند سر از ما کسی
بیاور تو این نامبردار شاه
اگر کام و گر گنج یابد بسی

اسفندیار روانه سیستان می شود و در آنجا از رستم می خواهد که بند در دست در رکاب او به پایتخت رود. رستم نمی پذیرد که نژادش به فریدون می رسد که بند ننگ است که بسیار شاه بیدادگر گشته است و:

و گر من شوم کشته بر دست او
گسسته شود نام دستان سام
نماند بزابلستان رنگ و بوی
ز زابل نگیرد کسی نیز نام

بدینسان رستم درگیر دو مشکل است یکی حفظ قلمرو خود در برابر قدرت مرکزی و دیگری پرهیز از خصومت با همین قدرت. تسلیم و یا جنگ هر دو بنابودی خاندان او می انجامد و او نابودی بدون ننگ تسلیم را رجحان می دهد. سازوکارهای رشد قدرت چنین است.

سرانجام بنیادگذاران را بدست یکدیگر تباه می کند. زال چه خوب می گوید با پسر.
بترسم که روزت سر آید همی
همه تخم دستان زین بر کند
بدست جوانی چو اسفندیار
نماند بزابلستان آب و خاک
وراید و نکه او را رسد این گزند

و چون نقش اصلی پول، نقش سیاسی و ابزار اساسی مبارزه بر سر قدرت از باستان تا امروز است. زال ادامه می دهد:

بگنج و برنج این سخن باز خر
سپاه ورا خلقت آرای نیز
مبر پیش دیبای چینی تبر
و زو باز خر خویشان را به چیز

اما از این تمهیدات کاری ساخته نمی شود، قدرت سر می خواهد همین.

پسران اسفندیار جز بهمن بدست فرامرز و زواره. فرزند و برادر رستم کشته می شوند. سرانجام اسفندیار بدست رستم و با تیری که سیمرغ رهنمون وی در ساختنش بود، کشته می شود. زال وقتی خبر می یابد می گوید:

که ایدون شنیدم ز دانای چین
که هر کس که او خون اسفندیار
و از اختر شناسان ایران زمین
بریزد سر آید برو روزگار

اسفندیار پیش از مرگ بهمن را برستم می سپرد و از او می خواهد که او پیورود و به شاهی رساند. و رستم می پذیرد. و مار در آستین می پرورد. روزگار خاندان رستم بدست بهمن بسر می رسد، برادر رستم این امر را پیشگوئی می کند. وقتی رستم خواهش اسفندیار را می پذیرد زواره بدو می گوید:

که یاد آرد از گفته باستان	ز دهقان تو نشیدی این داستان
شود تیز دندان و گردد دلیر	که گر پروری بچه نره شیر
نخست اندر آید به پروردگار	چو سر بر کشد زود و جوید شکار
نخستین ازین بد بایران رسد	دو پهلوی بر آشوبد از خشم بد
بینی از این پس بد روزگار	که شد کشته شاهی چو اسفندیار
پیچند سران کابلستان	ز بهمن رسد به زابلستان
به پیش آورد کین اسفندیار	نگه کن که چون او شود تاجدار

بدینسان رقابت تا این هنگام بدرون خاندان کیانی رخنه نکرده است اکنون که قدرتهای خارجی را یارای لشکر کشی به ایران نیست و فشار از خارج فروکش کرده است. در اندرون دوده کیانی خانه می کند و این دوده خود خویشتن را تباه می سازد. وقت تابوت اسفندیار بدربار می رسد. بشو تن به شاه می گوید:

که مه تخت بنیاد چشمت مه بخت	پسر را بخون دادی از بهر تخت
نماند ترا تاج تاجآوران	جهانی پر از دشمن و پربدان
و آنگاه به جاماسب که آتش بیار معرکه است رو می کند و می گوید:	
بکزی گرفتی ز هر کس فروغ	بگیتی ندانی سخن جز دروغ
همی این بدان آن بدین بر زنی	میان کیان دشمنی افکنی
برش بد روی آشکار و نهان	یکی تخم کشتی کز اندرجهان

و اکنون زمان سرآمدن روزگار رستم شتاب می گیرد. رستم بهمن را روانه ایران می کند و وی به شاهی می رسد و درانتظار فرصت برآوردن دود از روزگار رستم و زابلستان. اما رستم را دشمن خانگی از پا در می آورد برادر او و از راه روابطی که با زناشویی برون گروهی بوجود آمده است. خاندان رستم بعنوان خاندان قدرت ساز و ایران مدار نابود می شود اما نژاد او می پاید. فردوسی پایان سرگذشت رستم را از قول مردی می آورد که به سام نریمان نژاد می رساند:

یکی پیر بد نامش آزاده سرو که با احمد سهل بودی بمر و
بسام نریمان کشیدی نژاد بیی داشتی رزم رستم بیاد
بگویم کنون آنچه زو یافتم سخن را یک اندر دگر یافتم
رستم را برادری است از کنیزی:

که در پرده بد زال را بنده نوازنده رود سازنده
کنیزک پسر زاد روزی یکی که از ماه پیدا نبود اندکی
بیالا و دیدار سام سوار و زو شاد شد دوده نامدار
ستاره شناسان به زال می گویند ستاره شمردیم و دیدیم:

چو این خوبچهره به مردی رسد	بگاہ دلیری و گردی رسد
کند تخمه شام نیرم تباه	شکست اندر آرد بدین پیشگاه

زال فرزند را شغاد نام می کند و او را نزد شاه کابل می فرستد شغاد در دربار کابل بزرگ می شود زال برای او دختر از کابلان می گیرد و این ازدواج مایه تباهی کار رستم می شود:

زگیتی بدیدار او بود شاد	بدو داد دختر ز بهر نژاد
ز گنج بزرگ آنچه بد در خورش	فرستاد با نامور دخترش

کابل باج گزار رستم است و هر سال یک چرم گاو باج می دهد شاه کابل امید دارد که رستم به لحاظ داماد شدن برادرش این باج را نستاند:

در اندیشه مهتری کابلی	چنان شد کزو رستم زابلی
نگیرد ز کار درم نیز یاد	از آنپس که داماد او شد شغاد

اما رستم باج می ستاند و اینکار شغاد را سخت گران می آید و با پدرزن خود اسباب کشتن رستم را می چینند شغاد به شاه کابل می گوید که مجلس سوز و سروری برپا دارد و در آن مجلس بدو ناسزا دهد تا بدان بهانه، وی به شکایت به سیستان رود و رستم را بکابل

کشد. شاه کابل باید بر سر راه رستم چاهی سخت بر عرض کند و در آن تیغها نشاند. ازدواج میان شغاد و پادشاه کابل و میان این دو رستم رابطه قدرت بوجود می آورد و در آتش این تضاد خصومت ساز هر دو دودمان می سوزند. رستم از توهینی که به برادر شده بخشم می آید و بر رخس سوار می شود و راهی کابل می شود، بچاه که می رسد رخس نمی رود و رستم رکاب می کشد و می شود آنچه باید بشود. رستم در چاه بر تیغ تیز می افتد و خود و رخس در کام مرگ می روند. اما پیش از مردن، رستم شغاد را با تیر بدرختی می دوزد و به عمر وی پایان می دهد.

زواره برادر دیگر رستم نیز در چاه دیگر می افتد و جان می سپرد. از زال فرزندی نمی ماند:

دروخت و برادر بهم بر بدوخت	بهنگام رفتن دلش بر فروخت
شغاد از پس زخم او آه کرد	تهمتین بر او درد کوتاه کرد
چنین گفت رستم ز یزدان سپاس	که بودم همه ساله یزدان شناس
کز آن پس که جانم رسیده به لب	برین کین من ناگذشته دو شب
مرا زور دادی که از مرگ پیش	از این بی وفا خواستم کین خویش
بگفت این و جانش بیاموز تن	برو زار و گریان شدند انجمن
زواره بچاهی دگر در بمرد	سواری نماند از بزرگان و خُرد

داستان بدینجا پایان نمی پذیرد، دو قدرت که با ازدواج زال و رودابه پستی یکدیگر بودند در موقعیت جدید بریدگی روابط با قدرت مرکزی با ازدواج شغاد و دختر شاه کابل وحدت نسبی شان به تضاد نسبی بدل می شود.

ازدواج برون گروهی به ادغام کامل دو خاندان در هم و یکی و یک گوهر شدن هویت های متفاوت نمی انجامد. از اینروست که قدرتهای در رابطه در یک زمان دو رابطه توحید نسبی و تضاد نسبی دارند. وقتی فشار از خارج موجودیت هر دو را بخطر می افکنند توحید نسبی حکمفرماست و وقتی این فشار فرو می کشد تضاد نسبی میل به رشد می کند تا تخریب قدرت های در رابطه.

فرامرز فرزند رستم بخون خواهی پدر به کابل لشکر می کشد و دوده شاه کابل را بر باد می دهد:

تن مهتر کابلی پر زخون	فکنده بصندوق پیل اندرون
بیاورد او را به نخجیر گاه	بجائی که کنده بودند چاه
همی برد به خواه را بسته دست	ز خویشان او چل بت پرست
ز پستی سپهد زهی بر کشید	چنان کاستخوان وی آمد پدید
بچاه اندرون آویختش سرنگون	تنش پر ز خاک و دهان پر ز خون
چهل خویش وی را تابش نهاد	و ز آنجایکه رفته سوی شغاد
به کردارد کوه آتشی بر فروخت	شغاد و چنار و زمین را بسوخت

زابلستان نیز بکین رستم می سوزد:

چو لشکر سوی زابلستان کشید	همه خاک او سوی دستان کشید
---------------------------	---------------------------

و دوده پادشاه کابل را بکلی از روی زمین بر می دارد:

از آن دودمان کس بکابل نماند	که منشور تیغ ورا بر نخواهند
-----------------------------	-----------------------------

و اکنون نوبت فرامرز و زال و دوده رستم است ...

بهمن به شاهی می رسد و نخستین کین اسفندیار می خواهد:

بکردار شاه آفریدون بود	جهانرا سپهر همایون بود
که ضحاک را از پی خون جم	ز جنگ آوران جهان کرد کم
منوچهر با تور و سلم بترک	بیاورد از آمل سپاهی بزرگ
بچین رفت و کین نیا بازخواست	ز کشته زمین کرد با کوه راست
چون کیخسرو آمد از افراسیاب	ز خون کرد گیتی چو دریای آب
پدرم آمد و خون لهراسب خواست	مرا همچنان داستان است راست
فرامرز ز بهر خون پدر	بخورشید تابان بر آورد سر
بکابل شد و کین رستم بخواست	همه بوم و بر کرده با خاک راست
بکینه سزاوار تر کس منم	که بر پیل و بر شیر اسب افکنم

و سپاه این ابزار قدرت، سپاهی که سالها و سالها زیر فرمان رستم جنگیده است همچنان که خاصه ابزار است فرمانده پیروز دورانهای سخت را از یاد می برد و فرمان بهمن می برد:

چو بشنید گفتار بهمن سپاه
هر آنکس که بد شاه را نیکخواه
به آواز گفتند ما بنده ایم
همه دل به مهر تو آکنده ایم

بهمن به زابلستان لشکر می کشد. زال از راه تسلیم پیش می آید. اما سودی نمی بخشد. بر پای او بند می نهند. گنج زور آورده را زور می برد زابلستان را بباد غارات می دهند. ...

هم اندر زمان پای کردش ببند
ز دستور و گنجور نشنید پند
ز ایوان دستان سام سوار
شتر وارها بر نهادند بار
ز دینار و از گوهر نابسود
ز تخت و زگستر دگی هر چه بود
ز زرینه و تاجهای بزر
ز سیمینه و گوشوار و کمر
ز اسپان تازی بزین ستام
همان جامه و بدرهای درم
ز شمشیر هندی بزین نیام
که رستم فراز آورید آن برنج
ز مشگ و کافور و هم بیش و کم
همه زابلستان به تاراج داد
ز شاهان و گردنکشان یافت گنج
مهانرا همه بدره و تاج داد

تمرکز جوی و مطلق گرا می آید، بادی سخت می وزد و لشکر فرامرز را می پراکند. فرامرز تنها می ماند و در پی جنگ سخت و از بسیاری خون روشن بیتوش می شود و گرفتار می آید و بفرمان بهمن زنده بردار می شود.

چو دیدش ندادش بجان زینهار
بفرمود داری زدن شهریار
فرامرز را زنده بردار کرد
تن پیلوارش تگون سار کرد
وز آنپس کی تا مدارا اردشیر
ز کینه بکشتش بیاران تیر

بدینسان بنیادگذاران قدرت، بدست قدرتی که بنیاد گذارده بودند ناچیز می شوند و نقش زن بعنوان وسیله توحید و تضاد، هم در توحید و هم در تضاد نقشی تعیین کننده است. ریشه اسارت او در این نقش است ...

از این زمان رقابت بکانون اصلی قدرت سرایت می کند و با حمله اسکندر سرنوشت دوده کیانی همانند سرنوشت افراسیاب می شود و این نیز از راه ازدواج.

وظیفه ازدواج برون گروهی در انقیاد و اطاعت از قدرت مرکزی و ...

بهمن با دخترش ازدواج می کند و از این ازدواج پسری زاده می شود. هما پسر را در صندوقی به آب می اندازد تا بدون رقیب شاهی کند. گازی کودک را از آب می گیرد. داراب بزرگ می شود و شاهی باز می یابد و دوره جدید جنگهای ایران و روم را می آغازد. اینبار قدرت ایران در غرب توسعه می یابد. مناطق عرب نشین بزیر سلطه در می آیند. داراب با فیلقوس قیصر روم می جنگد و او را شکست می دهد. بنشان اطاعت از وی دخترش ناهید را باج می خواهد.

فرستاده روم را خواند شاه
بدو گفت رو پیش قیصر بگوی
بگفت آنچه بشنید از آن نیکخواه
اگر جست خواهی همی آبروی
پس پرده تو یکی دختر است
که بر تارک بانوان افسرست
نگاری که ناهید خوانی ورا
بر اورنگ زرین نشانی ورا
بر من فرستیش با باژ روم
چو خواهی که بی رنج مانی بیوم

داستان باز فرستادن ناهید به روم و زاده شدن اسکندر را در فصل پیشین آورده ایم. در این مقصود نشان دادن وظیفه زن است در تعیین رابطه میان دو قدرت. قدرت مادون بنشان اطاعت باید دختری در خانه قدرت مافوق داشته باشد. چه در رابطه با قدرت های محلی و چه در رابطه با قدرتهای خارجی، زن این نقش مهم را می داشته است. و همین امر بوی در مرگ و حیات قدرتهای در رابطه نقش تعیین کننده می داده است. وجود مادر به فرزند امکان می داده است که خود را وارث دو قدرت در رابطه بداند - همان امری که افراسیاب را ترساند و به کشتن سیاوش ناگزیر کرد - اسکندر با تکیه بهمن امر خود را وارث دو خاندان و شاه ایران و روم می خواند. وی از راه ازدواج با خاندان داراب مشروعیت شاهی خود را موکد می کند. فرزند داراب و شوهر خواهر خویش است و از راه ازدواج با خاندانهای حاکم بر ایران و انیران قدرت خویش را بسط می دهد.

ازدواج با دختری از خاندانی که قدرتش رو بزوال است همواره موجب ادغام قدرت می‌رنده در قدرت زینده و استمرار قدرت مرکزی می‌بوده است از اینرو داراب در واپسین دم به اسکندر می‌گوید:

ز من پاک تن دختر من بخواه	بدارش بآرام در پیشگاه
مگر زو بینی یکی نامدار	کجا نو کند نام اسفندیار
همان او مزد و مه و حور و مهر	بشوید بآب خرد جان و چهر
کند تازه آئیم لهراسبی	نماند کئی دین گشتاسبی
مهان را بمه دارد و که به که	بود دین فروزنده و روز به

کید پادشاه هند خواب می‌بیند، مهراں بدو می‌گوید. تعبیر خواب اینست که اسکندر با سپاهی از ایران و روم خواهد آمد راه پیشگیری از هجوم وی بدو فرستادن چهار شگفتی است که تورااست:

چو بشنید مهراں ز کیدان سخن	بدو گفت از این خواب دل بد مکن
سکندر بیارد سپاهی گران	ز روم و ز ایران گزیده سران
چو خواهی که باشد تو را آبروی	خرد یاد کن چنگ او را مجوی
تو را چار چیز است اندر جهان	کسی آن ندید از کهان و مهان
یکی چون بهشت برین دخترت	کزو ثابت اندر زمین افسرت
دگر فیلسوفی که داری نهان	بگوید همه با تو راز جهان
سه دیگر پزشکی که هست ارجمند	بدانند کی نام کرده بلند
چهارم قدم کاندرو ریزی آب	نه ز آتش شود گرم و نه ز آفتاب
ز خوردن نگیرد کمی آب اوی	بدین چیزها راست کن تاب اوی

بدینسان زن همچون باج بلاگردان قدرت برتر و مهاجم بکار می‌رود اما بیش از باج در چند و چون روابط قدرت اثر دارد و عمل می‌کند. اسکندر می‌خواهد حکومت جهانی تأسیس کند و این از راه ادغام قدرت‌های حاکم بر کشورهای جهان در قدرت خویش. از اینجاست که ازدواج بکار توسعه شبکه و بافت قدرت در مقیاس جهان می‌رود. همان بافتی که در ایران از دیرزمان تا امروز بر دوام وجود دارد و پیش از این از آن بحث کردیم.

اما همان سان که در مقیاس کشوری میان قدرت کانونی و قدرتهای تابع بعلت اجبار این قدرتها در جهت دادن به نیروهای محرکه ای که در قلمرو خویش بر دوام زاده می‌شوند و می‌جوشند و بر دیواره‌های ساختارهای اجتماعی می‌آورند، همواره توحید به تضاد و تضاد به توحید سیوررت می‌یابد، در مقیاس جهان منم بر پایه موازنه مثبت یعنی پوشاندن جهان با شبکه گسترده خاندانهای حاکم که از طریق ازدواج به هم گره بخورند بعلت زایش دائمی نیروهای محرکه و لزوم جذب جذب شدنی و حذف جذب نشدنی، بناچار توحید به تضاد منقلب خواهد شد. درون و برون هر دو بر پایه موازنه وجودی یا تعادل قوا در حدی که نظام‌های اجتماعی بی‌تغییر بر جای مانند - در عین حال نیازمند توحید و هم تضادند این بر پایه موازنه عدمی است (بعلت آزاد شدن نیروهای محرکه و توانا شدنشان در تحول بخشیدن به نظام اجتماعی است) که نیاز به تضاد از میان می‌رود زیرا قدرتهای سیاسی و اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی متمرکز و متراکم نمی‌شوند.

بر پایه موازنه وجودی قدرت‌ها در «درون» و «برون» متمرکز و متکثر می‌شوند. زن و زر از ابزار این تمرکز و تکاثر بشمارند. تمرکز و تکاثر قدرت بدون وجود «درون» و «برون» ممکن نمی‌شود این قدرت است که در «درون» و «برون» و در هر دو هم به توحید و هم به تضاد نیاز دارد. رابطه «درون» و «برون» رابطه قدرت و زور است و این رابطه بنوبه خود روابط درونی را نیز روابط زور می‌گرداند و بعکس، مقام و موقع زن را جای وی در این رابطه تعیین می‌کند. او تعلق به قدرت دارد و تنها در محدوده روابط قدرت است که می‌تواند عمل کند و عمل می‌کند.

آن وحدت جهانی که اسکندر در پی آن است بر اساس تضاد میان قدرتهای فرعی و اتصال هر کدام از آن قدرتها بقدرت کانونی است و ازدواج تنظیم‌کننده این روابطها است:

هر آنکس که بودند از ایرانیان	کز ایشان بدی رومیانرا زیان
سپردم به هر مهتری کشوری	چو گردد بدان پادشاهی سری

اسکندر در نامه ای بپادشاهش وصیت می کند که اگر از روشنگر دختر داراب فرزند پسر بدینا آمد شاهی روم تا هند اوراست. می خواهد که ایران و روم تحت اراده یک قدرت بمانند. اما ظرفیت یک کانون برای متمرکز و متکثر کردن قدرتهائی که در جهان پدید می آیند بی پایان نیست.

سرانجام قدرت از پیمانانه در می گذرد و از نو روابط دیرین، روابط دوگانه توحید و تضاد، جهان را بر دوام بجنگ و صلح می کشاند. درخت گویا این واقعیت را باسکندر می گوید:

چنین داد پاسخ که ای نیکبخت
همی گوید این برگ شاخ درخت
که چندین سکندر چه پوید همی
کنون راه رفتن بجوید همی
ز شاهین چون سال شد بر دو هفت
ز تخت بزرگی ببایدش رفت
سکندر ز دیده بیارید خون
دلش گشت پر درد از آن رهنمون
برگ دیگر درخت بر زبان می آید که:

ز آزو فزونی برنجی همی
روانرا چرا بر شکنجی همی
ترا آزرگرد جهان گشتن است
کس آزردهن و پادشا کشتن است
نماند بگیتی فراوان درنگ
مکن روز بر خویشتن تار و تنگ
و پیشگویی درخت راست در می آید و قدرت سکندری بر باد می رود:

چنوسی و شش پادشاه را بکشت
نگر تا چه دارد ز گیتی بمشت
بر آورد پر مایه ده شارسان
شد آن شارستانها کنون خارسان
بجست آن که هرگز نجست کسی
سخن ماند از او اندر آفاق و بس

اما بر باد رفتن قدرت اسکندر بمعنای از پایه برافتادن روابط قدرت نیست. وحدت و تضاد در یک زمینه و در یک محدوده بیانگر روابط قدرتهای حاکم بر کشورهای جهانند. آن پایه مشترک را موجودیت طبقات حاکم بر کشورهای جهان تشکیل می دهد. هر طبقه حاکمی زیر دو فشار یکی از درون و از پایین و دیگری از برون، عمل می کند، برای او حفظ ساخت اجتماعی که بدو موقعیت مسلط را بخشیده است مسئله اصلی است از این رو نه با قدرت خارجی تا دوستی کامل پیش می رود و نه کار دشمنی را به انهدام ساختار طبقاتی جامعه خویش یا جامعه دشمن می کشاند. در روابط قدرت روابط دشمنی و دوستی روابطی هستند که به سرعت یکی می تواند به دیگری بدل گردد. از اینروست که وقتی فشار از پایین به صورت انقلاب موجودیت قدرت مستقر را بخطر می افکند «بالا» بلادرتنگ بقدرت خارجی توسل می جوید. و این رویه همیشگی طبقات حاکم است. فردوسی نه هم شاهنامه را با فرض وحدت جهانی قدرتمندان و تضاد نسبی شان در محدوده این وحدت بنیادی می آغازد، بلکه در دوران بعد از حمله اسکندر می کوشد حدود اتحادها و اختلافهای قدرتهای جهانی را رسم کند. ازدواج بیانگر رابطه میان دو قدرتی است که وحدت ذاتی و بنیادی دارند اما زیر فشار از پایین موقعیتشان نسبت بیکدیگر دائم در تغییر است.

وقتی پای بود و نبود به میان می آید قدرت خارجی بیاری رقیبی می شنابد که موقعیت وی در خطر افتاده است. از آنجا که این مداخله به منظور تصرف کشور بلکه بقصد دفاع از یک قدرت «مشروع» است، ازدواج با استفاده از نیروی نظامی بیگانه مشروعیت می دهد.

از اینرو هر بار شاهی محتاج نیروی نظامی خارجی برای بازگشت بقدرت می گردد دختر کمک دهنده را بزنی می گیرد. ازدواج بیان نسبی بودن وحدت و تضاد در محدوده وحدت بنیادی و روشنگر هم پستی قدرتها در برابر شورش از پایین است.

فردوسی این رابطه را بدفعات بنموده و در داستان خسرو پرویز و بهرام چویننه، نقش این ازدواج ها و سرانجام آنها برجسته کرده است. خسرو پرویز از پیش بهرام چویننه بروم فرار می کند. بر سر راهی آینده او را پیش بینی می کند:

ز قیصر بیایی سلیح و سپاه
یکی دختری از در تاج و گاه
خسرو می پرسد چه وقت پادشاهی دوباره جنگ وی خواهد افتاد و راهب در پاسخ می گوید:

چنین داد پاسخ که ده یا دو ماه
بدین بگذرد باز یایی کلاه
دگر بر سر آید ده و پنج روز
توگردی شهنشاه گیتی فروز

خسرو نامه ای به قیصر می فرستد و قیصر با دستور خود درباره پاسخ به شور می پردازد. سرانجام از بیم آنکه خسرو به خاقان چین توسل بجوید و کینه روم را بدل گیرد، قیصر بدو سپاه می دهد و از او عهد می خواهد:

یکی عهد خواهم کنون استوار
سزاوار مهری برو یادگار

که ما زین پس از کین ایرج سخن
از آن پس یکی باشد ایران و روم
پس پرده ما یکی دختر است
بخواهید بر پاکی دین ما
بدان تا چو فرزند قیصر نژاد
از آشوب و از جنگ روی زمین

نرانیم و ز آن جنگهای کهن
جدائی نجوئیم از این مرز و بوم
که از مهتران در خور مهترست
چنان چون بوده راه و آئین ماه
بود کین ایرج نیارد بیاد
بیاساید و راه جوید بدین

بدینسان قیصر با این ازدواج، نوع جدیدی از تعادل قوا می جوید، متفاوت از تعادلی که اسکندر در پی ایجادش بود. این تعادل هر چند بوجود می آید اما بعلت همان بعثت دائمی نیروهای محرکه ناپایدار است و دیر نمی پاید.

در برابر بهرام چوین به خاقان چین پناه می برد و از طریق ازدواج همین روابط میان وی و خاقان پدید می آید. چنین بود و چنین است برای مشروعیت دخالت بسود یک قدرت متزلزل، «پیمان» باید. در آن روزگار و نیز در روزگار ما - بدینگونه و شکلی دیگر - ازدواج نقش تعیین کننده ای در «داخلی» کردن خارجی و مشروعیت دخالتهاش بازی می کند.

هم آروز و هم امروز جامعه این نوع پیمانها را سخت دشمن می دارد ... اسکندر می رود. شاهی به اشکانیان، تیره ای از تیره های کیانی می رسد. در این دوره قدرت ها متمرکز و متراکم نمی شوند و مردم آزادترند:

از این گونه بگذشت سالی دویست
تو گفتی که اندر جهان شاه نیست
تکرند یاد این از آن، آن از این
بر آسود یکچند روی زمین

تا اینکه باز فشار از «برون» ایجاب می کند که قدرتها در «درون» متمرکز گردند و یک قدرت کانونی پردوام پدید آید. دور، دور، دور ساسانیان می شود. ساسانیان باز از راه دو نوع ازدواج یکی درون گروهی و دیگری برون گروهی بکار ادغام قدرتهای پراکنده دودمان کیانی و دوده های دیگری می پردازند و باز همان رابطه توحید و تضاد کار آنها را به تباهی می کشاند ... زن و زور چون سابق با تغییر کانونهای قدرت، تغییر خانه و گنجینه می دهند.

ازدواج برون گروهی و برکشیده شدن در سلسله مراتب قدرت

به شرحی که در فصل سوم خواهیم دید، قدرت بزن بعنوان «شئی» زیبا و زن زیبا انحصاری او نیازمند است. و همین نیاز بزن امکان می دهد تا نردبان صعود در سلسله مراتب اجتماعی بگردد. در دوران ساسانی که بگفته فردوسی راههای گذر از مرزهای طبقاتی سخت بسته است، ازدواج باپری چهرگان بخانواده های دختر امکان می دهد مرزها را در نوردند و در جزو طبقه «اشراف» در آیند. این نقش را فردوسی بویژه در دوران ساسانی و در داستان دراز بهرام گور برجسته می کند. بهرام هر جا دختری زیبا، می یابد بزنی می گیرد و خانواده دختر را بر می کشد. یکجا چهار خواهر زیبا روی می بیند و هر چهار خواهر را می خواهد:

از آن دختران آن که بدنام دار
یکی مشکناز و دگر مشکنگ
بر شاه رفتند با دست بند
زهر چار پرسید بهرام گور
که ای گلرخان دختران که آید
یکی از دخترها پاسخ می دهد:

پدرمان یکی آسیابان پیر
و بهرام هر چهار دختر را از آسیابان می خواهد:

بدو گفت کین چهار خورشید روی چو داری که شان هست هنگام شوی

آسیابان پیر پاسخ می دهد:

برو پیرمرد آفرین کرد و گفت
رسیده بدین سال دو شیزه اند
ولیکن ندارند بهره ز چیز
که این دختران مرا نیست جفت
بدوشیزگی نیز پاکیزه اند
ز زر و سیم و ز هر گونه نیز

و بهرام می گوید:

بدو گفت بهرام کین هر چهارشنبه
بمن ده وزین بیش دختر مدار
و آسیابان دختران را بدو می دهد و شاه دختران را بمشکوی خود می فرستد.

بفرمود تا خادمان سپاه
برند آن بتانرا بمشکوی شاه
شب سحر می رسد و آسیابان بدولت، مهتری از ده می آید و بدو مزده می دهد:

کنون دختران تو جفت وی اند
بآن موی و آن روی آن راستی
شهنشاه بهرام داماد تست
ترا داد این کشور و مرز پاک
کنون ما همه کهتران توایم
بفرمای فرمان که فرمان تراست
بآرام اندر نهفت وی اند
همی شاه را دختر آراستی
بهر کشوری زین سپس یادتست
مخور غم که گشتی از اندوه پاک
چه کهتر همه چاکران توایم
همه کهترانیم و پیمان تراست

آسیابان و همسرش خیره می مانند. چنین است اثر اعجازانگیز زیبایی در مزاج قدرت:

بدو آسیابان و زن خیره ماند همی هر یکی نام یزدان بخواند
چنین گفت مهتر که این روی و موی ز چرخ چهارم خود آورد شوی

چرا که زیبایی زن خود نیز قدرت است و بزرگترین قدرت و ضعف او و در بازیهای قدرت بسیار بکار می آید ...

بار دیگر به نخجیر می رود و اینبار دختران بر زین دهقان و راپسند می آیند و از آنجا که زیبا روی در خور قدرت است دهقان سه دختر خویش را بوی می دهد.

بدو گفت شاه ای سرافراز مرد
نیایی تو داماد بهتر زمن
بمن ده تو این هر سه دختر ترا
چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
گو شهریاران سر انجمن
بکیوان سرافراز افسرت را

و بر زین دهقان پاسخ می دهد:

همان این سه دختر پرستنده اند
پرستندگان را پسندید شاه
بیلالی ساجند و هم رنگ عاج
بپیش تو بر پای چون بنده اند
برینسان چو از نور دید این سه ماه
سزاوار تاختند و زیبای تاج

شاه این دختران را ز بانو زنان انتخاب می کند:

دگرباره دل در گرو زیبایی دختر گوهر فروش می نهد و او را نیز بزنی می گیرد و خانواده او را نیز بر می کشد.

اما این نیاز قدرت منحصر به زیبایی زن نیست. استعدادهاى برجسته نیز مورد نیاز جدی قدرت اند.

اگر زمینه بر خورد و رقابت سیاسی و منزلتها سخت ناپایدار نمی بود، ازدواج این نقش تعیین کننده را در بر کشیدن استعدادها از طبقات پائین به طبقات و اشرار بالای جامعه پیدا نمی کرد. در دورانی که بلحاظ تشدید بر خوردها. نیاز با استعدادهاى جدید و طرف اعتماد فزونی می گیرد، ازدواج بویژه نقش تعیین کننده پیدا می کند. بیشتر مردی پر استعداد که پایگاه خانوادگی محکمی ندارد و بجائی بسته نیست جلب و با ازدواج بخانواده قدرت مدار پیوند می خورد همه صدراعظم های دوره قاجار از جمله همین استعدادها هستند که بر کشیده شده اند و از راه ازدواج با خاندان شاهی پیوند جسته اند.

وجود دختران بسیار بقدرت کانونی امکان می دهد، خارج از گروه «دودمانی» استعدادهاى لازم را جلب و بکار گیرد. معمولاً دختران همانند قلمدان وزارت تغییر صاحب می دهند یعنی با بر کناری شوهر از منصب و گماردن دیگری بجای او، زن از شوهر سقوط کرده جدا و بهمسری تازه به مسند رسیده در می آید و این روبه جاری تا امروز است.

فردوسی این امر واقع مستمر را بویژه در دوره ساسانی که راههای دیگر اداره و نوکری دولت و ... کمتر می توانست موجب بر کشیده شدن استعدادهاى لازم بشود - برجسته کرده است. از جمله داستانی می آورد از رفتن بهرام به نزد پادشاه هند بناشناس و بنمایندگی از سوی خودش بعنوان شاه ایران، در دربار هند هنرنمایی بسیاری می کند و استعداد فوق العاده از خویش ظاهر می سازد. شاه هند که وی را مردی بیگانه و پرتوان، استعدادی می یابد که تنهاست و بنا بر این می تواند از راه ازدواج بخدمت بی خطر او در آید، بوی پیشنهاد می کند که دامادی او را بپذیرد و بخدمت وی در آید:

ترا داد خواهم همی دخترم
چو این کرده باشم بر من بایست
ز گفتار کردار باشد برم
کز ایدر گذشتن ترا روی نیست

بهرام دختر وی را می ستاند و با دختر بسوی ایران می گریزد. از رهگذر این ازدواج و به تصمیم شاه هند - از پس وی شاهی آن سرزمین نیز از آن ایران می شود. باین وظیفه ازدواج در ادغام دو کانون پیش از این تفصیل پرداخته ایم. با وجود این در خورد گفتن است که در مقیاس جهان میان مراکز قدرت گروههای. حاکمه روابط توحید و تضاد بیانی می داشته است و هنوز هم دارد. و ازدواج از دیرباز ترجمان این روابط بوده است. این نقش ازدواج که تأمین کننده نیاز فراتر به استعداد و نیاز استعداد «فروتر» به فراز آمدن است، عمومی ترین وظیفه ازدواج در جامعه طبقاتی از پایین ترین قشر تا بالاترین قشر اجتماعی است.

از همینجاست که زنان و دختران فراتر نگین خلقه های گروه بندیهای قدرت می شوند. رقابت های زنانه در عین حال انعکاس رقابتهای گروه بندی های قدرت با یکدیگر می گردند. فردوسی این امر واقع مستمر را در زندگانی و سلطنت خسرو پرویز برجسته می کند ...

پس از آنکه شیرویه پدر خویش خسرو پرویز را می کشد از معشوقه زیاروی او می خواهد جفتش گردد. شیرین در مجمع بزرگان کشور اینسان موقعیت خویش را در دوران خسرو پرویز بازگو می کند.

بسی سال بانوی ایران بدم	بهر کار پشت دلیران بدم
نجستم همیشه جز از راستی	زمن دور بد کژی و کاستی
بسی کس بگفتار من شهر یافت	زهر گونه از جهان بهریافت

کنایه از اینکه سران کشور از طریق وی در تعادلهای ناپایدار موقعیت خویش را تثبیت می کردند و ...

مبحث سوم:

روابط آزاد و جای آن در مناسبات و تناسبات قدرت

در مبارزه دائمی بر سر قدرت، حذف و جذب بر دوام قدرتمندان ناگزیر می گردد. تمرکز و تکاثر قدرت و نیز تجزیه و تلاش قدرت با وجود حضور دائمی قدرتهای خارجی در مرزها و آسیب پذیری شدید نظام تولیدی و پراکندگی جمعیت در سرزمینی وسیع که مواضع طبیعی ارتباط میان آنها را شکل می سازد و ناهمگونی های تیره ای و قومی و نژادی و زبانی و دینی که از جنبه سیاسی در دو جریان تمرکز طلب و منطقه گرا تبلور می جوید، ناگزیر در محدوده تاریکبوت روابط شخصی انجام می گیرد.

منشاء اسارت و نقش تعیین کننده زن همین است که گروه های بافت روابط شخصی قدرت را او تشکیل می دهد. از اینرو گذشته از رابطه ازدواج، زن با روابط مجاز و «غیرمجاز» دیگر، نیازهای قدرت را بر می آورد نقش هایی که زن بعنوان همسر، اتصال و انفصال روابط شخصی و تراکم و تلاشی قدرت ایفا می کند، نه هم کم از نقش های وی بعنوان همسر نیست بل اغلب تعیین کننده تر است. چرا که زن بعنوان همسر عمده بکار استمرار موقعیت و منزلت می آید حال آنکه برخورد های روزمره و حادثه و توطئه ها و جذب و دفع ها لازمه مبارزه بر سر قدرت در بافت روابط شخصی است. این نیازهای روزمره ایجاب می کنند که زن بعنوان دیگر نیز ابراز قدرت گردد.

وظیفه روابط جنسی و دلباختگی در انتقال قدرت و در حذفها و جذبها

شاهنامه در میان نقشهای دیگر زن بعنوانین و موقعیت هایی غیر از «همسر» جای زن را در ساخت روابط قدرت باز می نمایاند و در این بیان نه هم روابط قدرت را در دوران اساطیری توضیح می دهد بلکه این روابط را در دوران تاریخی ایران نیز بروشنی توضیح می دهد.

مسئله اول و نقش بنیادی زن ایجاد اتصال با قدرت کانونی و انتقال برخورد و تضاد به درون هسته مرکزی قدرت است این اتصال قدرتهای فرعی به قدرت کانونی و انتقال تضاد به هسته مرکزی قدرت بدو طریق انجام می گیرد.

- از طریق خویشی و همسری

- از طریق روابط جنسی، با استفاده از روابط جنسی زن با بزار قدرتهای فرعی (افراد خاندان شاهی و غیر آن) تبدیل می شود و در توطئه های نقش تعیین کننده ای بازی می کند.

فردوسی انتقال بر خورد و تضاد را بدرون هسته مرکزی قدرت و اثر آن را در دست بدست شدن و تغییر جهت عمل قدرت کانونی در داستان بقدرت رسیدن ضحاک اینسان آورده است: ابلیس روزی در لباس نیکخواه بر ضحاک وارد می شود و دل او را بگفتار شیرین و چرب و نرم می رباید و در درگاه می ماند و در او وسوسه بر میانگیزد تا وی را به کشتن پدر راضی می کند. پدر در دامی که ابلیس بر سر راه آن می گسترد می افتد و کشته می شود و شاهی به ضحاک می رسد. فردوسی بدست عامل خارجی را در انتقال تضاد به درون قدرت کانونی نشان می دهد. این عامل بر خورد و تضادی بوجود می آورد که به کشته شدن پدر بدست پسر می انجامد.

اما می باید که در افراد خاندان قابلیت اغوا و وسوسه و جذب باشد، تا تعدد هویت بوجود آید و هویت های متضاد با هم بستیزند. در اینجا عامل اغواپذیری و عناصر داخلی که در وجود فرزند او را بقبول وسوسه ابلیس (عامل برون گروهی) بر می انگیزد و تعدد هویت دیگری است. زن باید جز هویتی که با شوی می سازد، هویت های دیگری با دیگران بسازد تا فرزند که محصول این هویت های ناسازگار است آمادگی پذیرش وسوسه را پیدا کند:

بچاه اند افتاد و بشکست بست	شد آن نیکدل مرد یزدان پرست
بهر نیک و بد شاه آزاد مرد	بفرزند بر نازده باد سرد
همی پروردیش بنواز و برنج	بدو بود شاه و بدو داد گنج
چنان بدکنش شوخ فرزند اوی	نجست از ره شرم پیوند اوی
بخون پدر گشت همداستان	زدانان شنیدستم این داستان
که فرزند بدگر بود نره شیر	بخون پدر هم نباشد دلیر
اگر در نهانی سخن دیگر است	پژوهنده را راز با مادر است
فرو مایه ضحاک بیدادگر	بدین چاره بگرفت گاه پدر

فردوسی انعکاس این تعدد هویت ها، را در شخصیت ضحاک پی می گیرد که بناگزر آنرا می گذاریم و می گذریم. و داستان سیاوش و همسر کیکائوس را در فصل پیش آورده ایم و تکرار آن مورد ندارد. در این داستان هر چند «جاذبه جنسی» زن بعنوان عامل ایجاد تضاد و برخورد میان فرزند پدر بکار گرفته می شود اما بلحاظ «پاکی گوهر سیاوش» و زاده شدنش از مادری که تنها با پدر او هم هویت بوده، مؤثر نمی افتد و همانسان که آمد در این داستان تکیه عمده بر اثرات ازدواجهای برون گروهی بر روابط قدرت است.

و در داستان انتقال سلطنت از اشکانیان به ساسانیان نیز، نقش گلنار کنیزک ماه روی اردوان بغایت مهم و تعیین کننده است. این کنیزک که سخت محبوب و طرف اعتماد اردوان است به اردشیر دل می بازد:

یکی کاخ بود اردوان را بلند	بکاخ اندرون برده ارجمند
که گلنار بد نام آن ماهروی	نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی
بر اردوان همچو دستور بود	بر آن خواسته نیز گنجور بود
برو بر گرامی تر از جان بدی	بدیدار او شاه خندان بدی
چنان بد که یکروز دیدش زپام	دلش گشت از آن خرمی شاد کام
نگه کرد خندان لب اردشیر	جوان بر دل مآشد جایگیر
همی بود تا روز تاریک شد	همانا به شب روز نزدیک شد
کمندی بدان کنگره در بیست	گره زد برو چند و بیوسد دست
بگستاخی از باره آمد فرود	همی داد نیکی دهش را درود
چو آمد خرامان بر اردشیر	پر از گوهر و بوی مشک و عبیر
ز بالین دیبا سرش بر گرفت	چو بیدار شد تنگ در بر گرفت
نگه کرد برنا بر آب خوب روی	بدان سوی و آن روی و آن رنگ و بوی

در این گیرودار بابک می میرد. اردوان اخترشناسان را بکاخ بلند گلنار می فرستد و آنان سه روز در کاخ به کار می پردازند و روز چهارم به نزد اردوان می آیند و او را از آینده تاریکش خبر می دهند:

بگفتند راز سپر بلند	همان کار او بر چه و چون و چند
کزین پس کنون تا نه بس روزگار	ز چیزی به بیچد دل شهریار

که بگریزد از مهتری کهتری
 و ز آن پس شود شهریار بلند
 سپهبد نژادی و کنداوری
 جهاندار و نیک اختر و سودمند
 ز گفتار ایشان غمی گشت سخت

زن که جز در شبکه روابط شخصی قدرت میدان عمل ندارد، بناچار عشق و علاقه اش نیز اسیر این روابط است. علاقه و عشق باید بصورت عمل سیاسی بسود محبوب و بزبان رقیب اظهار شود. همانسان که در این روابط بفراز رفتن یکی با فرود و سقوط دیگری ملازمه دارد، عشق نیز برای بیان خود زبانی جز عمل بسود یکی و بزبان رقیبی نمی شناسد. گلنار که تمام سه روز را مراقب کار اخترشناسان است در شنیدن گزارش روش روان به شاه سراپا گوش می شود، شب هنگام بنزد اردشیر می رود و اردشیر که از داستان آگاه نیست و نمی داند که پرنده مرگ بر دور سرش در پرواز است، گلنار را از سه شب عیب نکوهش می کند.

چو شد روی کشور بکردار قیر
 چو دریا بر آشفتمرد جوان
 کنیزک بیامد بر اردشیر
 یک روز نشکیدی از اردوان
 و گلنار به این خبر پوزش می طلبد:

کنیزک بگفت آنچه روشن روان
 سخن چون ز گلنار از آنسان شنید
 همی گفت با نامور اردوان
 شکیبائی و خاموشی برگزید
 دل مرد برنا شد از گفته تیر
 وز آنپس فزون جست راه گریز

اردشیر و گلنار به تدارک اسباب گریز می پردازند، گلنار تا وقتی که اردشیر قشونی در اطراف خود گرد آورد. وجود دارد و عمل می کند، از آنپس دیگر نامی از او در شاهنامه نمی آید.

نقش او تمام می شود. از آن پس اردشیر شاه است و بنیادگذار یک سلسله بنابراین ولیعهد می خواهد. ولیعهد باید از مادری از نژادشاهی بزاید از این رو سخن از دختران اردوان به میان باید بیاید و می آید. باری اردشیر گلنار را بفراز با خود یار می کند.

بدو گفت گر من به ایران شوم
 تو با من سگالی که آئی براه
 زری سوی شهر دلیران شوم
 گر ایدر بباشی بنزدیک شاه
 اگر با من آئی توانگر شوی
 همان بر سر کشور افسر شوی
 چنان داد پاسخ که من بنده ام
 نباشم جدا از تو تا زنده ام
 چنین گفت با ماه روی اردشیر
 که فردا بیاید شدن ناگزیر
 گلنار با جلدی اسباب فرار را آماده می کند:

کنیزک بیامد بایوان خویش
 چو شد روی گیتی از خورشید زرد
 بکف بر نهاده سرو جان خویش
 نجم اندر آمد شب لاجورد

کنیزک در گنجهها باز کرد
 ز یاقوت و از گوهر شاهوار
 ز هر گوهر جستن آغاز کرد
 ز دینار چندان که بودش بکار

گلنار پس از آنکه زر لازم را برای تدارک زور از خزانه بر می گردد، گرفتار دلهره و چند و چون با خود می شود:

بیامد بجائی که بودش نشست
 همی بود از آن کار با رنج و درد
 بدان خانه بنهاد گوهر بدست
 زهر گونه اندیشه یاد کرد
 که تا چون گریزد ز شاه اردوان
 چگونه شود کار او با جوان

اما سرانجام در تصمیم فرار با اردشیر استوار می شود. این دو دلپها زاده عمل زیر تأثیر دو عامل است: ترس از قدرت و عشق بعمل برای محبوب شدن نزد کسی که قدرت زیننده ای را باید پس افکند.

اختیاری که برای زن می ماند انتخاب در محدوده ساز و کار بر خورد میان معرفهای قدرتهاست. و همین اختیاریست که به او بمثابه «شئی جنسی» نقش تعیین کننده ای در روابط شخصی قدرت می بخشد. در آن شب انتخاب گلنار در انتقال قدرت کانونی از خاندانی به خاندانی نقش تعیین کننده ای بازی می کند:

همی بود تا شب بر آمد ز کوه
 ز ایوان بیامد بکردار تیر
 بخت اردوان جای شد بی گروه
 بیاورد گوهر بر اردشیر

اردشیر به می نگهبانان را مست و خواب کرده است. همان سان که در قسمت دوم این فصل به تفصیل خواهید خواند، می و زن بمثابه ابزار قدرت لازم و ملزوم یکدیگرند و جذیها و حذفها در روابط شخصی قدرت از جمله بدین دو وسیله انجام می گیرد.

جهانجوی را دید جامی بدست
کجا مستشان کرده بود اردشیر
دو اسب را زین می کنند و می روند:

دو اسب گرانمایه کرده گزین
جهانجوی چون روی گلار دید
همی گفت کاکنون بیاید شدن
هم اندر زمان پیش بنهاد جام
پیوشید خفتان و خود بر نشست
همان ماهرخ بر دگر بارگی
از ایوان سوی پارس بنهاد روی

فردوسی، تفوق و غلبه رابطه عشق و خاطرخواهی را بر رابطه خویشاوندی و از خود بیگانه شدن رابطه خاطرخواهی را در رابطه شخصی قدرت سیاسی در داستانهای بسیار آورده است. وی در هر داستان «خاصه» های تازه ای را بررسی کرده است. هر بار این واقعیت اجتماعی را بنموده است که تا وقتی «علاقه» متعلق به قدرت است و عشق گرفتار بافت روابط قدرت است و در آن بافت و از طریق آن روابط اظهار می شود، سرانجام در همان روابط از خود بیگانه می گردد.

در داستان عشق مالکه دختر طائر عرب به شاهپور ذوالاکتاف نقش زن را در انتقال تضاد بدرون کانون، غلبه علاقه را بر خویشاوندی (حتی پدرفرزندی) و چگونگی از خود بیگانگی عشق و فرزندگی در روابط سیاسی و تباهی انسان را روشن می گرداند.

طائر عرب با سپاهی به طیسفون می آید و دختر نرسی را می رباید و با خود می برد زن در عین شئی بودن - ناموسی نیز هست - وجهی که در پایان بدان خواهیم پرداخت - و بعد از دختران جمشید این اول بار است که «ناموسی» از خاندان کیانی همسر جبری شاهی عرب می گردد. شاهپور به جنگ می رود (به جنگ طائر) و شهر را به محاصره می گیرد. مالکه دختر طائر که از مادری اسیر یعنی دختر نرسی زاده شده است، از دیوار دژ شاهپور را می بیند و بدو دل می بازد.

مالکه نمی تواند میان هر دو را یعنی فرزندگی و عشق را با هم جمع کند. باید یکی بسود دیگری حذف شود. مالکه جز از انتخاب میان شاهپور یا پدر راه دیگری برای بیان و اظهار عشق به شاهپور و محبت به پدر ندارد قدرت خود کامه، آدمی را بیگانه از خویشی خویش می سازد و نشان آن در آمیختگی عشق و کین است.

به شبگیر شاپور یل بر نشست همی رفت جوشان کمانی بدست
سه جوشن خسروی در برش درفشان درفش سیه بر سرش
ز دیوار دژ مالکه بنگرید درفش سر نامداران بدید
چو گلبرگ رخسار و چون مشک موی برنگ طبر خون لب مشکبوی
بشد خواب و آرام از آن خوبچهر بر دایه بد با دلی پر ز مهر
مالکه (از طریق دایه) عشق خود را بشاپور اظهار می کند:

پیامی ز من نزد شاپور بر
بگویش که با تو زهم گوهرم
مرا گر بخواهی حصار آتست
بدین کار با دایه پیمان کنی
بدو دایه گفت آنچه فرمان دهی
بر زم آمدست او زمن سور بر
هم از تخم نرسی کنداورم
چو ایوان بیایی نگار آن تست
زبان در بزرگی گروگان کنی
بگویم بیارم از او آگهی

دایه شب هنگام از حصار بیرون می رود و به شاپور راه می یابد و عشق و شرط مالکه را اظهار می کند. شاپور عشق او را می پذیرد:

زگفتار او شاد شد شهریار
چنین داد پاسخ که با ماه روی
بگویش که گفت او بخورشید و ماه
که هر چیز که من بخواهی همی
بخندید و دینار دادش هزار
بخوبی فراوان سخنها بگوی
بر ناز زردشت و فر و کلاه
گر از پادشاهی بکاهی همی

ز من بد سخن نشنود گوش تو
خریدارم او را به تخت و کلاه
جدائی نجویم ز آغوش تو
بفرمان یزدان به گنج و سپاه
دایه این پاسخ را می شنود و هم اندر زمان بنزد مالکه باز می گردد.

چو بشنید پاسخ هم اندر زمان
شنیده بدین سرو سیمین گفت
ز پرده بیامد بر دژ دمان
که خورشید را گشت ناهید جفت
ز بالا و دیدار شاپور شاه
بگفت آنچه دید او بتابنده ماه

مالکه با سلاح، می، پدر و جنگیان وی را مست و بخواب می کند و درهای دژ را بروی سپاه شاپور می گشاید:

پرستنده با ده را پیش خواندبچربی فراوان سخنها براند
بدو گفت کامشب توئی باده ده بطائر همی با ده ساده ده
ممان تا بدارند با ده به دست بدان تا بچسبند و گردند مست
بدو گفت ساقی که من بنده ام بفرمان تو در جهان زنده ام
چو خورشید بر باختر گشت زرد شب تیره گفتش که از راه گرد
می خسروی خواست طائر بجام نخستین زغانیان برد نام
چو بگذشت یک پاس از آن تیره شب بیاسود طائر ز بانگ و شعب
برفتند یکسر سوی خوابگاه برستندگانرا بفرمود ماه
که تا کس نکوید سخن جز براز نهانی در دژ بگشادند باز

شاپور به سپاه مست و خفته طائر حمله می برد:

به دژ شد و کشتن اندر گرفت
سپه بود با طائر اندر حصار
دگر خفته آسیمه برخاستند
از ایشان کس از بیم ننمود پشت
چو شد طائر اندر کف او اسیر
همه کینه‌های کهن بر گرفت
همه مست خفته فزون از شمار
بهر جای جنگی بیاراستند
بسی نامور شاه ایران بکشت
بیامد برهنه روان ناگزیر

صبح که می شود، شاهپور بر تخت می نشیند و مالکه را نیز در کنار خود می نشاند. فرمان می دهد تا طائر را سربرهنه و دست بسته بیاورند.

طائر دختر خویش را در کنار شاه می بیند و می داند که هر چه هست زیر سر دختر است و به شاپور می گوید:

چو طائر بیامد برهنه سرش
بدانست کان جادوئی کار اوست
بدو گفت کای شاه آزاد مرد
چنین هم تو از مهر او چشم دار
بدید آن سر نامور دخترش
بدو بد رسیدن زبازار اوست
نگه کن که فرزند با من چه کرد
ز بیگانگان زین سپس چشم دار

و مالکه چشید آنچه باید می چشید ...

و در داستان دیگر «علاقه و ایرانیت» جمع می شود و کنیزکی ایرانی نژاد را به رها ساختن همین شاهپور بر می انگیزد. هر چند باز عامل کار دل دادگی کنیزک بشاه مظهر قدرت خودکامه است اما انگیزه ایرانیت مایه مهر و علاقه نخستین می گردد. در اینجا گر چه زن - در روابطی شخصی قدرت عمل می کند اما باعتبار خودش به مثابه وطن اجتماعی یا ناموس و باعتبار وطن (ایران) عمل می کند.

داستان از اینقرار است که شاهپور با لباس بازرگان به میان رومیان می رود شخصی او را می شناسد، می گیرندش و به فرمان قیصر در پوست خر می دوزندش و در سرای بانوان در سیاه چالی زندانش می کنند و کلید را به کنیزکی ایرانی نژاد می دهند و او را مأمور رساندن غذای بخور و نمیری می کنند:

بیامد نگهبان و او را گرفت
بخان زنان برد و دستش بیست
بر مست شمعی همی سوختند
یکی خانه ای بود تاریک و تنگ
که شاپور نرسی توئی ای شگفت
بمردی ز دام بلاکس نرست
بزاریش در چرم خر دوختند
به بردند بدبخت را بی درتنگ

زن قیصر آن خانه را در بیست
یکی ماه روی بود گنجور او
کز ایرانیان داشتی او نژاد
کلید در خانه او را سپرد

بایوان دگر جای بودش نشست
گزیده بهر کار دستور او
پدر بر همی داشت یاد
بچرم اندرون بسته شاپور گرد

همان روز قیصر به قشون ایران می تازد و آنرا تار و مار می کند و ایرانیان را باسارت می برد. اما کنیزک بعلت ایرانی بودن زندانی غمگین می شود:

کنیزک نبودی ز شاپور شاد
شب و روز از آن چرم گریان بدی

از آن کش ز ایرانیان بد نژاد
دل او ز شاپور بریان بودی

سرانجام روزی شاپور رازش را می پرسد و قسم ها یاد می کند که راز وی را با کس نگوید و شاپور را از خود با او می گوید و مهر او را طلب می کند.

بدوگفت شاپور کای خوبچهر
بسوگند پیمانانت خواهم یکی
نگوئی ببد خواه راز مرا
کنیزک بدادار سوگند خورد
بجان مسیحا و سوگ صلیب
که راز تو با کس نگویم زین
همه راز شاپور با او بگفت

گرت هیچ بر من نجنبد مهر
کز آن نگذری جاودان اندکی
کنی یاد در دو گداز مرا
بر نار شماس هفتاد گرد
بداری ایران و مهر و نهیب
نجویم همی برتری زین سخن
نماند این سخن نیک و بد در نهفت

کنیزک به شیر گرم پوست خر نرم می کند و شاپور از چرم بیرون می آید.

اکنون باید از شهر روم بیرون روند، کنیزک باید اسباب ساز کند. به شاپور می گوید فردا درباریان قیصر از زن و مرد به جشنگاه می روند و من دو اسب حاضر می کنم. سوار می شویم و بسوی ایران می گریزم:

کنیزک بدو گفت فردا پگاه
یکی جشن باشد بروم اندرون
چو که بانو از شهر بیرون شود
شود خانه خالی و من چاره ای
دو اسب و گوپال و تیر و کمان

شوند این بزرگان سوی جشنگاه
که مرد و زن و کودک آید برون
بدان جشن خرم بهامون شود
بسازم نترسم و پتاره ای
به پیش تو آرم بروشن روا

شاپور با کنیزک بسوی ایران می رانند و از مهلکه می جهند.

و در داستان کشته شدن بهرام چوبینه باز برخوردها در تار عنکبوت روابط شخصی قدرت، از طریق زن انجام می گیرد، اما این امر ویژگی دارد:

بهرام چوبینه پس از شکست از خسرو پرویز به چین می رود و خاقان چین مقدم او را گرامی می دارد و دختر خویش را بزنی بوی می دهد. خسرو پرویز خراد برزین را روانه چین می کند تا بهرام را از خاقان چین طلب کند و اگر نتوانست او را به تسلیم بهرام وادارد، بهرام را به تدبیر از میان بردارد خراد برزین از راضی کردن خاقان به تسلیم بهرام نومید می شود و نقشه قتل او را می ریزد. کوشش می کند با خاتون همسر خاقان چین رابطه جوید، سرانجام اطلاع می یابد که دختر خاتون بیمار است. وسیله کدخدای خاتون به او اطلاع می دهد طبیعی حادثی از راه رسیده و از عهده معالجه دختر برتواند آمد. خاتون سخت بوجود می کند و او را می طلبد. برزین دختر را مداوا می کند و پاداش خاتون نمی ستاند باین عذر که هر زمان به پاداش نیازمند شد از او خواهد خواست. از آن طرف مردی را که با بهرام کینه داشت می یابد و او را با کشتن بهرام موافق می کند.

به او می گوید بنزد بهرام به مرو رو و بگو که از خاقان برای او نامه ای (مهری) آورده ای و از جانب دختر خاقان و همسر بهرام پیامی برای او داری راز خود با کس مگوی. چون از تو پرسد کدام راز پیش رو باین عنوان که می خواهی سخن را در گوش او بگویی خنجر در سینه او کن. پیرمرد کینه توز، مأموریت را می پذیرد. خراد برزین به نزد خاتون می آید:

چو بشنید خراد برزین دوید
بدوگفت کامد گه آرزو
ببنداند ز آن سوی کسهای من

از آن خانه تا پیش خاتون رسآید
بگویم ترا ای زن نیک خوی
سزد گر گشاده کنی پای من

یکی مهر بستان زخاقان مرا	چنان داند که بخشیده جان مرا
بدو گفت خاتون که خفتست مست	مگر گل نهم بر نگینش بدست
ز خراد بر زین گل مهر خواست	بیالین مست آمد از حجره راست
گل اندر زمان برنگینش نهاد	بیامد بدان مرد گوینده داد
برو آفرین کرد مرد دیر	بیامد سپرد آن بدان مرد پیر

در این داستان زن تنها بعنوان وسیله رابطه عمل می کند و هیچ از توطئه آگاه نیست. بدون زن رابطه شخصی قدرت ممکن نبود میان خراد بر زین و بهرام چویننه برقرار شود. یکی نان اطمینان و دیگر چوب اطمینان را می خورد. زن با خراد برزین معالجه فرزندش رابطه جسته و به او اعتماد عاطفی یافته است و بهرام به مادر زن و همسر خود اطمینان طبیعی دارد.

خراد برزین از اعتماد عاطفی همسر خاقان سوءاستفاده می کند. و مهری از طریق او بدست می آورد و با آن قاتل را به بهرام می رساند. بهرام با وجود مهر بر اثر اظهار قاتل که از جانب همسر او می آید بدو اطمینان می کند و جان به این اعتماد می دهد. جز این طریق، چه راه دیگر می شود جست. مهرشاه را در مستی بستانند و با آن مهر به بهرام راه جویند و کار او بسازند. ظرافت برخوردار قدرتها در شبکه روابط شخصی و لزوم استفاده از ابزارهایی که کار را به برخوردارهای نظامی ویران گر نکشاند به زن در شبکه روابط شخصی و جا و موقعیتی نبخشیده است که هم اغلب رابطه ها از طریق او برقرار می شوند و هم بیشتر جذب و حذف بدست یا از راه او انجام می گیرند.

فردوسی بدنال این داستان، داستان کشته شدن گسته شوی خواهر چویننه را بدست همسرش در پی سازش گردید و خسرو پرویز می آورد. امری که از جمله شایع ترین امرهای واقع اجتماعی است. تعلق زن به قدرت در او نیز از خودبیگانگی و دلباختگی به قدرت خودکامه را بوجود آورده است.

در روابط شخصی قدرت، در تمام سلسله مراتب اجتماعی، از همین از خود بیگانگی برای حذف و یا جذب رقیب استفاده می شود. داستان گسته و گردیه خواهر بهرام چویننه نمونه نوعی توطئه هایی است که هر روز اتفاق می افتند.

گسته قاتل پدر خسرو پرویز - بخاطر خسرو پرویز چنین کرد - و یار خسرو تا باز یافتن تاج و تخت، مطابق معمول منضوب خسرو می شود و یاغی می گردد. گردیه خواهر بهرام چوین بدنال کشته شدن بهرام، پیشنهاد ازدواج خاقان چین را رد می کند و بدنال جنگی دلیرانه و پیروزمندانه باز می گردد و با گسته روبرو می شود و زن وی می گردد. خسرو در برابر گسته خود را ناتوان می بیند. سپاهیان شکسته باز گشته اند و وی با گردوی، برادر گردیه به رأی زنی می پردازد و قرار می شود نامه ای به گردیه بنویسد و بدو وعده ها دهد.

گردوی نیز زن خویش بنزد خواهر می فرستد تا پیام برادر را به خواهر رساند و او را بقتل شوهر برانگیزد:

سوی گردیه نامه باید نویشت	چو جوی پر از می بباغ بهشت
که تا تو همی دوستداری کنی	بهر کار و هر جای یاری کنی
برآمد برین روزگار دراز	زبان از دلم هیچ نکشا دراز
کنون روزگار سخن گفتن است	که گردوی ما را تنست
نگر تا چه گونه کنی چاره	کز آن گم شود زشت پتیاره
که گسته را زیر سنگ آوری	دل و خانه ما بچنگ آوری

و وعده ها که می دهد:

چو این کرده باشی سپاه ترا	همان در جهان نیکخواه ترا
بنزدیک من شاه بود زینهار	بهر جای هرگز نباشد خوار
کسیرا که خواهی دهم کشوری	که گردد بدان کشور اندر سری
تو آئی بمشکوی زرین ما	سرآورده باشی همه کین ما
بر این برخوردارم چند سوگند نیز	فزایم بر این بندها بند نیز
اگر پیچم این دل ز سوگند من	مبادا از من شاد پیوند من

گردوی در پاسخ می گوید

یکی نامه خواهیم برو مهر شاه

بخواهر فرستم زن خویش را
که چونین سخن نیست جز کار زن
سخن گردوی راست است در روابط شخصی قدرت اینگونه توطئه ها و نزدیک به تمام توطئه ها جز از راه زن شدنی نیستند، زن وی با نامه خسرو به آمل می رود.

زن چاره گریخته آن نامه را
همی تافت تا بیشه نارون
از او گردیده شد چو خرم بهار
زن برادر نامه برادر و شاه بدو داد:

پس آن نامه شوی با خط شاه
گردویه نامه شاه را می خواند و با پنج تن یاران خود پیمان می بندد و آنها را نهانی بخوابگاه شوی می آورد.
و به کمک آنها شوهر را در مستی می کشد:

چو آن شیر زن نامه شاه دید
بخندید و گفت این سخن را برنج
بخواند آن خط شاه بر پنج تن
چو بگشاد لب زود پیمان بیست
همان پنج تن را بر خویش خواند
چو شب تیره شد روشنایی بکشت
از آن مردمان نیز یار آمدند
بکوشید بسیاری با مرد مست
سپهبد به تاریکی اندر بمرد

گردیه نامه ای به خسرو پرویز می نویسد و کشتن گسته را بدو خبر می دهد. خسرو او را بنزد خود می خواند. گردیه به نزد شاه می آید و شاه او را بزنی می گیرد. دو هفته پس از آن گردیه نزد خسرو پرویز هنرنمایی ها می کند:

دو هفته برآمد بدو گفت شاه
که بر گوی از آن جنگ خاقانیان
بدو گفت شاهها انوشه بدی
بفرمای تا اسب و زین آورند
همان نیزه و خود و خفتان جنگ
پرستنده را بفرمود شاه
برفتند بیدار دل بندگان
ز خوبان خسرو هزار و دویست
چو خورشید شیرین به پیش اندرون
پیاد خرامان ز جای نشست

بشد گردیه تا بنزدیک شاه
بشاه جهان گفت دستور باش
بدان پرهیز زن بفرمود شاه
بن نیزه را بر زمین بر نهاد
بیاغ اندر آورد گاهی گرفت
همی همزمان اسب بر گاشتی
بدو گفت بهنگام رزم طورگ

بخورشید و ماه و به تخت و کلاه
ببندی چنان هم کمر بر میان
روانرا بیدار توشه بدی
کمان و کمند و کمین آورند
یکی ترکش آکنده تیر خندگ
که در باغ گلشن بیارای گاه
ز ترک و ز رومی پرستندگان
تو گفתי بیاغ اندرون راه نیست
خرامان بیالای سیمین ستون
کمر بر میان بسته نیزه بدست
زره خواست از ترک و رومی کلاه
یکی چشم بگشا ز بد دور باش
که آید بنزدیک اسب سپاه
بیالای زمین اندر آمد چو باد
چپ و راست بیگانه راهی گرفت
وز ابر شید نعره بگذاشتی
برین گونه بودم چو ارغنده گرگ

اگر گردیده به سرنوشت مالکه دچار نمی شود و به سزای کشتن شوهر، نابود نمی شود - نه به عنوان مجازات که بعنوان موجودی خطرناک که می تواند همان کار را با شوی نو کند - بلحاظ موقعیتی اجتماعی است که دارد. با اینهمه در انبوه زنان حرمسرا گم می شود ...

این استعداد و هزارها و میلیونها چون او در مجرای روابط شخصی قدرت تباه شدند و تباه می شوند. این استعداد جز در ساز و کارهای توحید و تضاد قدرتها مجال عمل ندارند و بدان نیز تباه می شوند ...

و در داستان شیرین، پس از گرفتاری خسرو، فردوسی فرجام دردناک زنی را که نخواهد فرمان قدرت خودکامه را بپذیرد. باز گفته است. ما بدان در پایان این تحلیل خواهیم پرداخت. در اینجا می خواهیم آن وجه همواره رایج روابط شخصی قدرت را باز شناسانیم: زنانی که بعنوان همسر یا عناوین دیگر در زمره «هرم» قدرت کانونی و قدرتهای فرعی در می آیند، این قدرتها را در رابطه عمل و عمل متقابل میگذارند. از اینرو در ساخت های اجتماعی ایران که متعلق اصلی مالکیت نه مال - مالکیت بر مال مالکیتی فرعی و تابعی است - بلکه قدرت سیاست است «اهل خانه» گره گاه گروه بندیها و وسیله اتصال این گروه بندیها بقدرت کانونی هستند. از اینرو «رجال کشور» یعنی معرفیهای گروه بندیهای فرعی در باندهای گوناگون خود را به زنان دربار می بندند تا مگر موقعیت های سیاسی خود را در میدان رقابت سیاسی حفظ کنند و همینطور قدرتهای مادون با قدرتهای مافوق از این طریق رابطه می جویند. فردوسی این امر واقع مستمر را از زبان شیرین چنین می آورد:

پس از گرفتار کردن و کشتن خسرو پرویز، فرزندش شیرویه شاه می شود و از شیرین همسر دلداده خسرو می خواهد به همسری وی در آید. شیرین که انتخابی جز میان قبول امر شاه یا مرگ ندارد، دل بمرگ می بندد و به شیرویه پیام می دهد که مجلسی از بزرگان بیاراید تا شیرین در آن مجلس با بزرگان سخن بگوید. در این مجلس شیرین از جمله نقش خود را در تنظیم روابط «رجال» با شاه اینطور بیان می کند:

بسی کس بگفتار من شهر یافت
ز هر گونه از جهان بهر یافت
بایران که دید از بند سایه ام
وگر سایه تاج و پیرایه ام

با توجه به شرحی که در این فصل و فصل های پیش داده شد، زن «شیئی جنسی» است و موقعیت و منزلت حقوقی او را جایش در روابط قدرت تعیین می کند. زن بعنوان شیئی جنسی برای بدام انداختن و از میان بردن رقیب تا بوده در رابطه با قدرت مورد استفاده قرار گرفته است. در ایران که بعلت آسیب پذیری نظام تولیدی و حضور دائمی قدرتهای خارجی در مرزها و عدم تجانس مردم ساکن این سرزمین و ...

استفاده از قدرت نظامی برای تسویه حسابهای سیاسی تنها در «خوان هفتم» مورد استفاده قرار می گیرد، زن در تضادهای سیاسی فراوان بکار گرفته می شود. زن و می و مجلس بزم از ابزارهای عمده قدرت ها در رقابت با یکدیگرند و امروز بیشتر از هر زمان و در همه جا ...

2- استفاده از زن بعنوان «شیئی جنسی»

استفاده از جاذبه جنسی و زیبایی زن آنقدر از رأس تا ذیل سلسله مراتب اجتماعی رایج است که جادوگر فریبکار سیاه دل تا بصورت زنی زیبا و عشوهر گر در نیاید نمی تواند قربانی خود را به دام افکند.

در داستانهای عامیانه که این امر واقع مستمر، یک از عناصر اصلی آنها را تشکیل می دهد، یکی از دامهای پر خطر قدرت خودکامه که در آن نیفتادن کاری است بغایت مشکل، زن جادوست.

در شاهنامه نیز زن جادو و مظهر زن فریبکار و از ابزارهای مهم قدرت خودکامه و دشمنان ایران علیه مظاهر آزادگی و اسطوره های دفاع از موجودیت میهن است.

در هفتخوانی که رستم از آن گذر می کند و نیز در هفتخوانی که اسفندیار در می نوردد خوانی از خوانها، خوان زن جادوست. نقش او اینست که از راه جاذبه جنسی پهلوانان را بخود جذب کنند و بر سفره گسترده غذا و می بوعده وصال بنشانند و به مستی و بی خبری بکشانند و از آنجا بیدار عدم رهسپارشان سازند. هر دو داستان مضامینی مشابه دارند. هم رستم و هم اسفندیار از بخت بد خویش گله می کنند و درست بهنگامی که وجودشان همه آرزوی و تمنای آغوش زن است، زن جادو در قیافه ماهروئی سخت جذاب خرامان بسویشان می آید و در کنارشان می نشیند تا رسم عشق و کام بخشی را با باده نوشی بیآغازد جام می در دست، جرعه ای باید و دیگر هیچ، در این دمدام پرخطر که حرکت دستی فرو افتادن در دام تباهی و نیستی را کفایت می کند، نام خدا که بر زبان

رستم جاری می شود به نشان بخود آمدن و آزاد شدن از ناخدای مطلق شده «جنس» - زن جادو را بجلد اصلی خویش باز می گرداند و بدست رستم ناچیز می شود. در مورد اسفندیار بازوبند «آژی» که زرتشت از بهشت آورده و به بازوی او بسته بود، موجب باز آمدن زن جادو به جلد خویش می گردد. یعنی از این دام تنها مردان عقیده و ایمان می توانند رها شوند این امری واقع مستمر است در مبارزه آنهایی که پایدار می مانند و راه را تا به آخر طی می کنند که در برابر «زیبائی و فریائی» به نیروی عقیده می توانند بایستند و پایدار.

چو هم در زمان ما بسیارند کسان از زن و مرد که در کنار هم برای رسیدن به هدف می جنگند و با ذهنی خالی از وسوسه همخوابگی و چه بسیارند کسانی که - تقریباً بدون استثناء- که در پی وسوسه، هدف را از یاد می برند و در دام افسون و فریائی، راه نیمه رفته را رها می کنند و در جاده هموار تسلیم می افتند.

فردوسی در وجود رستم و اسفندیار الگوی مردانی را می نمایاند که با رستن از بند فریبندگی و جاذبه زن زنی که در جاذبه جنسی و عشوه گری خلاصه شده باشد - را نشان می دهد و در جاهای دیگر نمونه های نوعی مردانی دیگر را بدست می دهد، مردانی که در دام زن و می می افتند و از دست می روند و به خود و بجامعه شان زیانهای بزرگ می رسانند:

باری از آن دو داستان به آوردن بخشی از خوان چهارم رستم بسنده می کنیم:

رستم در راه خود، به چمن زاری سخت خرم می رسد و سفره ای گسترده بر کنار چشمه ای بسان «چشم تذوران» می بیند. بر سفره شرابی برنگ خون کبوتر و گوسفند بریان می یابد. از اسب فرود می آید و بر کنار چشمه می نشیند و جامی از می یاقوت فام پر می کند. طنبور در کنار می یابد. می می نوشد و می نوازند و به آواز از بخت خود شکوه می کند:

که آوازه به نشان رستم است	که از روز شادیش بهره کم است
همه جای جنگست میدان اوی	بیابان و کوهست بستان اوی
همه جنگ یا دیو و نر و اژدها	ز دیو و بیابان نیابد رها
می و جام و بویا گل و مرغزار	نکردست بخشش مرا روزگار
همیشه بچنگ نهنگ اندرم	دگر با پلنگان بچنگ اندرم

این آواز بگوش زن جادو می رسد و او خود را بصورت دختری فتن و جذاب و موافق روحیه حسرت خور رستم که از ورای آهنگ صدا می نمایاند در می آورد و به پیش رستم می خرامد:

بیاراست رخ را بسان بهار	وگر چند زیبا نبودش نگار
بر رستم آمد پر از رنگ و بوی	پرسید و بنشست نزدیک اوی

رستم شاد می شود و راضی از آنکه خدای آرزوی او را بر می آورد و نگاری همدم او می کند. جام می به دخترک می دهد و از خدا یاد می کند. و بدان زن جادو پرده پر فریب افسون را از چهره واقعی خویش می اندازد:

یکی طاس می بر کفش نهاد	ز دادار نیکی دهش کرد یاد
چو آواز داد از خداوند مهر	دگر گونه برگشت جادو بچهر
روانش گمان ستایش نداشت	زبانش توان نیایش نداشت
سبه گشت چون نام یزدان شنید	تهمتن سبک چون برو بنگرید
بینداخت از باد خم کمند	سر جادو آورد ناگه به بند
پرسید و گفتش چه چیزی بگوی	بر آن گونه کت هست بنمای روی
یکی گنده پیری شد اندر کمند	پر آژنگ و نیرنگ و بند و گزند
میانش به خنجر بدونیم کرد	دل جادوانرا پر از بیم کرد

بدنبال این داستان و داستان اسفندیار و زن جادو، دو داستان دیگر یکی درباره چگونگی راه یافتن اسفندیار به روئین دژ و کشتن ارجاسب و سپاه او نجات خواهران و دیگری داستان توطئه قتل رستم وسیله برادرش شغاد و شاه کابل که دو نمونه از نمونه های نوعی نقش مجلس میگساری و بزم و در مناسبات و تناسبات قدرت است می آورد، نقشی که امروز روز بیشتر و همه گیر تر است.

هر کس می تواند توطئه هایی از اینگونه را که در حیات خود شاهد آن بوده است به یاد آورد:

اسفندیار پس از گذر از هفتخوان به روئین دژ می رسد. بشوتن را برای تفتیش درباره دژ و بررسی امکان تصرف آن بچنگ می فرستد - بشوتن مأموریت خویش را انجام می دهد و بنزد اسفندیار باز می گردد و می گوید که این دژ «بسال فراوان نباید بچنگ».

اسفندیار تصمیم می گیرد در جامه بازرگان به دژ در آید. در آنجا خواهران خویش را سبوی آب بر دوش می بیند و یکدیگر را می شناسند.

یکچند در دژ بازرگانی می کند ارجاسب شاه را می یابد و اطمینان وی را به خود جلب می کند. تا روزی داستان جعلی طوفان دریا و خطر غرق شدن را که از او گذشته است و نذری را که از پس آن کرده است، به ارجاسب می گوید و اجازه می خواهد که دژنشینان را بدان مناسبت به مجلس میگساری پذیرایی کند. ارجاسب اجازه می دهد:

چو ارجاسب بشنید ازو شاد گشت	سر مرد نادان پر از باد گشت
بفرمود کان کو گرا میتراست	از این لشگر امروز نامیتراست
بایاوان خراد مهمان شوید	و گر می دهد پاک مستان شوید

اسفندیار بدو می گوید:

مرا خانه تنگست و کاخ بلند	بر این باره دژ شویم ارجمند
ار تیر ماه آمد آتش کنیم	دل نامداران به می خوش کنیم

ارجاسب با برگذاری مجلس میگساری درباره دژ موافقت می کند:

بدو گفت آنجا نشین گت هواست	بکاخ اندرون میزبان پادشاهست
----------------------------	-----------------------------

اسفندیار فراوان هیزم بیام می برد و آتش می افروزد و مجلس میگساری را برپا می کند:

بیامد دوان پهلوان شاد کام	فراوان بر آورد هیزم بیام
بکشند اسبان و چندی بره	کشیدند بر بام دژ یکسره
ز هیزم که بر بام دژ برکشید	شد از دود روی هوا ناپدید

می آورد چون هر چه بد خورده شد گسارنده می فرا برده شد

و سران قشون ارجاسب از مستی بیخود می شوند:

همه نامداران بر رفتند مست	ز مستی یکی شاخ نرگس بدست
---------------------------	--------------------------

و آن آتش که بر بام روشن می شود و از دودش روی هوا ناپدید می گردد، علامت حمله بقشون ایران است.

بشوتن پس از دیدن علامت بدژ حمله می کند. ارجاسب قوای خود را برای مقابله به خارج دژ می فرستد. و اسفندیار فرصت را غنیمت می شمرد و صندوقهای امتعه را که در واقع جنگاوران دلیر در آن ها پنهان بودند می گشاید 160 مرد جنگی را به سه بخش می کند. بخشی مأمور کشتن سران مست دژ، بخشی مأمور گشادن در دژ و بخشی با خود همراه می گیرد.

باندک زمانی ارجاسب را می کشد و دژ را می گیرد. خواهران را به ایران می برد. در داستان توطئه مرگ رستم. نیاز به جلب اطمینان نیست چرا که شغاد برادر رستم است او از اطمینان او برخوردار.

کافی است در مجلس میگساری که سرها گرم می شوند، شاه کابل به او سخن تحقیر آمیز بگوید، تا شغاد بنزد برادر برود و زاری کند و رستم را از بهر خویش بر آشوبد و برای ادب کردن شاه کابل براه اندازد.

این همان جنگ زرگری کردن است که از رسوم یا برجا و ناگزیر روابط افراد و گروه ها در ساخت اجتماعی کنونی است.

شغاد که دلش از حسد به رستم مالمال است با شاه کابل که پدر زن او است برای کشتن رستم نقشه می کشند. شغاد باو می گوید:

یکی سور کن مهتر آنرا بخوان	می و رود و رامشگران را بخوان
بمی خوردن اندر، مرا سردگوی	میان سخن ناجوانمرد گوی
ز خواری شوم سوی زابلستان	بنالم ز سالار کابلستان
چه پیش برادر چه پیش پدر	ترا ناسزا خوانم و بد گهر
بر آشوبد او را سر از بهر من	بیاید بدین نامور شهر من

و از او می خواهد که بر سر راه رستم دام مرگ بگسترد:

تو نخجیر گاهی نگه کن براه	بکن چاه چندی به نخجیر گاه
بر اندازه رستم و رخس ساز	به بن در نشان تیغهای دراز
همان نیزه و حربه آنگون	سنان از برو دسته زیر اندرون
اگر صد کنی چاه بهتر زن پنج	چو خواهی که آسوده گردی زرنج
سر چاه را سخت کن ز آن سپس	مگوی این سخن نیز با هیچکس

شاه مجلس می گساری براه می اندازد و لعبتکان به ساغری و دلبری می پردازند و در گرماگرم مجلس به شغاد سخن سرد می گوید و او به قهر به سیستان می رود و شکایت به رستم می برد:

چنین داد پاسخ برستم شغاد که از شاه کابل مکن نیز یاد
از او نیکوئی بد مرا پیش از این چو دیدی مرا خواندی آفرین
کنون می خورد جنگ سازد همی سر از هر کسی بر فرازد همی
مرا بر سر انجمن خوار کرد همان گوهر بد پدیدار کرد
بمن گفت تا چند از این بازوساو که با سیستان ما نداریم تاو
از این پس نگویم که او رستمست نه زو مردی و گوهر من کمست
نه فرزندی زالی مرا گفت نیز و گر هستی خود نیززد بر چیز

در موازنه مثبت یعنی موازنه زورها، برای قدرت مسلط راه حل زور است، چرا که هر راه حل دیگری بر موازنه ای که بسود او برقرار است لطمه می زند. از اینرو رستم بر می آشوبد. مردی چون او دنیا دیده فریب برادر می خورد. در روابط شخصی قدرت جنگ به کنار، دست یابی بر یکدیگر بدون استفاده از کسان «مخالفتان» برای بدام انداختن آنان با از میان بردنشان امری رایج است و هم در زمان ما بسیاری سرها با استفاده از همین رابطه ها بر باد رفته اند و می روند. ساز و کار روابط خویشاوندی در جامعه ای که زمینه عمل سیاسی است چنان است که آسان می توان همسری یا معشوقه ای یا برادری را جلب کرد و فریفت و با استفاده از او به مخالف دست یافت.

چنین است در جریان تراکم قدرت خودکامه، در جمع شدن قدرت و در انحلال آن، روابط خویشاوندی یا سیاسی از خود بیگانه می شوند:

رابطه توحید (خویشاوندی یا همفکری) در پی جذب کس یا کسانی از آن در قدرت رقیب، به رابطه تضاد ضرورت می یابد. در این صورت خواه رستم که اسطوره ایران مداری و ایران پناهی است و خواه هزاران هزار مردان بلند پایه در طول تاریخ ایران و هم امروز در دام مرگ افتادند و می افتند.

شغاد رستم را بدان نخجیرگاه که دام بود می کشاند. رخس به هوش تیز و طبیعی حیوانی خود خطر را می بیند و قدم بر نمی دارد و رستم رکاب می کشد. با رخس هم بزبان زور حرف می زند:

همی رخس از این خاک نو یافت بوی تن خویش راگرد کرده چو گوی
همی جست و ترسان شد از بوی خاک زمین را به نعلش همی کرد چاک
بزد گام رخس تگاور براه چنین تا بیامد میان دو چاه
دل رستم از رخس شد پرستیز بیوشید چشمش زمان گشت تیز
یکی تازیانه بر آورد نرم بزد تنگدل رخس را کرد گام

رخس خیز بر می دارد اما نمی تواند طول دام را در نوردد.

دو پایش فرو شد یک چاره ساز نبد جای آویزش و کار زار
اسب و سوار نامدار به تیغ و نیزه های کاشته در بن چاه زبون می شوند:

بن چاه پر حبه و تیغ تیز نبد جای مردی و جای گریز
بدرید پهلوی رخس سترگ بر و پای آن پهلوان بزرگ

رستم سر از چاه می کشد و شغاد حيله گر را با تیر به درخت می دوزد:

بمردی تن خویش را بر کشید دلیر از بن چاه بر سر کشید
چو با خستگی چشمها برگشاد بدید آن بداندیش روی شغاد
بدانست کان چاره و راه اوست شغاد فریبنده بدخواه اوست
بدو گفت کای مرد بدبخت شوم ز کار تو ویران شد آباد بوم

رستم از شغاد می خواهد کمان او را بزه کند و در کنار او گذارد تا اگر شیری قصد خوردن او را کند، به تیر انداختن خود را برهد. شغاد چنین می کند و در دم خویشتن را در پشت درختی پنهان می سازد.

رستم تمام زور خویش را در بازوان جمع می کند و او را بدرخت می دوزد.

درخت و برادر بهم بربدوخت بهنگام رفتن دلش بر فروخت

و رستم این می گوید و می میرد:

چنین گفت رستم ز یزدان سپاس	که بودم همه ساله یزدان شناس
کز آن پس که جانم رسیده به لب	برین کین من نا گذشته دوشب
مرا زور داده ای که از مرگ پیش	از این بی وفا خواستم کین خویش
بگفت این و جانش بیامد ز تن	برو زار گریان شدند انجمن
زواره بچاهی دگر در بمرد	سواری نماندن از بزرگان و خرد

پس از آن دودمان رستم و هم دودمان شاه کابل بر باد می روند. رستم از مادری کابلی زاده می شود و بدست شاه کابلی نیز کشته می گردد. قدرت از توحید دو خاندان بوجود می آید و در پی ازدواجی دیگر (شغاد داماد شا کابل شد) تضاد بوجود می آید و هر خاندان قربانی این تضاد می شوند.

در روابط شخصی قدرت، دودمان های حاکم دوام و استمرار ندارند.

خاندان هائی در پی توطئه هایی از اینگونه از میان می روند و خاندانهای جدیدی روی می آیند.

در ساخت های اجتماعی که منزلتها نسبتاً ثابتند استمرار هم در فعالیت هم در حیات اجتماعی خانواده های حاکم وجود دارد، اما در جامعه هایی نظیر جامعه ما که رابطه ها از راه فعالیت سیاسی برقرار می شوند، خاندانهای حاکم نمی توانند استمرار بیابند، مگر از راه ازدواج به شرحی که گذشت.

در داستان کرم هفتواد نیز اردشیر برای راه یافتن به جایگاه کرم هفتواد همان شیوه اسفندیار را بکار می برد:

من اکنون بسازم یکی کیمیا

چو اسفندیار آن که بودم نیا

و به همان طریق بر دژ دست می یابد و کرم را می کشد

وقتی قدرت در حد توانائی و ظرفیت خویش تمرکز می یابد و متکثر می شود، می و مستی و زن و هم آغوشی که بعنوان وسیله جذب قدرت رقیب بکار می رفتند.

اینبار برای جذب و خنثی کردن نیروهایی بکار می روند که متراکم می شوند و مفر و محل عمل می جویند. در تمامی دورانی که قدرت سیاسی ایران در توسعه طلبی تا محدودی رسیده است که از آن نمی توانسته است بگذرد و تعادل قوا در مرزها موجب صلح پایدار می شده است، موج های شورش های مردمی و عصیانهای نظامی از پی هم بر می خاسته و تضاد و ستیز را بدون هسته مرکزی قدرت می کشانده و بدان سلسله سلطنتی را به انحلال می کشانده است.

در این دوران جریان و فراگرد تجزیه و انحلال قدرت شروع می شود. خنثی کردن نیروها و قدرتها بیشتر از هر زمان در مرکز توجه قدرت مرکزی قرار می گیرد. بساط فشار و اختناق وسیله دستگامهای «کارآگاهی» و زندان و داغ و درفش از سوئی و استفاده از زن بمثابه شئی جنسی و می و همه مواد و وسایل تخدیر از سوی دیگر تا بخواهی گسترده می گردد.

در تمامی جامعه هایی که ساخت اجتماعی شان بر اساس تراکم سرمایه و زور سازمان داده شده است، شکل حقوقی این تراکم هر چه باشد قدرت خواه اقتصادی (سرمایه) خواه سیاسی (قشون و گروه بندیهای سیاسی و حزب جمعیت) باید بی انتها تراکم جوید و خود بر خویشتن بیفزاید. اما از آنجا که در این تراکم - برخلاف تصور علمی «نادرست» - از خارج خود بی نیاز نیست، لاجرم در رابطه با «خارج» بحدی می رسد که دیگر نمی تواند از خود درگذرد در این حال و زمان نیروی متراکم بیکار می شود و بدنبال مفر به مواعنی که بر سر راه تراکمند فشار می آورد. اگر فشار بجائی نرسید، تعادل جدیدی میان خارج و داخل نیروی متراکم برقرار می شود که او را در فراگرد تجزیه و انحلال قرار می دهد. نیرو یا نیروهای رقیب را تجزیه می کند و در خود ادغام می نماید و یا تجزیه می شود و در نیروهایی که قابلیت متراکم شدنشان زیاد است، ادغام می شود. از اینروست که گفته اند قشون را یا به جنگ یا به بزم باید مشغول داشت و باز بدینخاطر است که در دوران ما تمامی گروه های سیاسی که بر اساس تمرکز قدرت در رأس، سازمان یافته بودند و می یابند - بعلت ساختی که بخود می دهند - به محض اینکه در برخورد با قدرت حاکم توانائی جذب نیرو را از دست می دهند، خود دچار انشعاب و انحلال می شوند پس از آنکه قشون در فعالیت جنگی تا حد نهایی توانمندی خویش نیرو متراکم می کند، ناچار دوران بزم می رسد و این همان دورانی است که قدرت حاکم بیش از هر زمان دیگر و در مقیاس کل جامعه تحت حکومت خویش به زن بعنوان «شئی جنسی» نیاز پیدا می کند. بطور نظام یافته ای موانع اخلاقی و مذهبی را از پیش پا بر می دارد تا زن بتواند در مشغول داشتن «نیروها» و هرز دادن نیروهایی که در جامعه متراکم می گردد، نقش خود را بی مانع ایفا کند. از اینرو اخلاق جنسی در دوران تراکم سخت گیر و در دوران انحلال سست و بنا بر اغماض است. داستان دو رفتار یکی رفتار شاه سلطان حسین با سربازی که زنی شوهردار را در راه بازگشت از حمام به خانه می رباید و پیشرو مردمانی که بر پشت در گرد آمده اند به

او تجاوز می کند (به او نشان می دهد و مراحم) و داستان رفتار کریمخان زند با جوان رشید زند که با زنی شوهردار خوابیده است، بیان این دو وجدان است.

تاریخ بابل و کلد و آشور که بکلی از میان رفتند بکنار، تاریخ ایران و روم انعکاسی از این دو جنبه فراگرد تراکم و انحلال قدرت است:

دوره اول هر سلسله ای، دورانی است که جامعه از طریق مذهب عوامل حیاتی را در خود رشد داده است و زیندگی و پابندگی مذهب در خود جامعه است و خود بیان اراده جامعه به بازگشت ببطرت خویش و تداوم حیات است - و با قدرت سیاسی و اقتصادی که ادامه حیاتش در تجزیه عفونت زای جامعه است - در تضاد قرار می گیرد و میدان را برای بروز یک قدرت جدید فراهم می آورد.

فردوسی در داستان جنگ شاپور ذوالاکتاف با قیصر روم و در داستان در دوره یکدیگر کشی ها شاهان و شاهزادگان، یعنی زمان حمله اسکندر و پایان دوره ساسانی این امر واقع مستمر و جا و محل عمل آنرا در ساز و کارهای روابط شخصی قدرت باز آورده است: حکومت قیصرها در روم نیز پیرو فسرده شده است و عمده نیروها را صرف «جشن» و عیش و عشرت می کند. شاهپور رادر پوست خر می دوزد و بقشون بی فرمانده و بی خبر این می تازد. اما به طیسفون که می رسد لنگر می اندازد و خود و لشکر می باره و زن باره اش بر خوان شراب می نشیند و بستر عشق می جویند. کارآگاهان شاپور او را از حال قشون قیصر آگاه می سازند:

برفتند کارآگاهان ناگهان	نهفته بچستند کار جهان
چو دیدند هرگونه باز آمدند	بر شاه گرد بفراز آمدند
که قیصر می خوردن و از شکار	همی هیچ نیندیشد از کارزار
سپاهش پراکنده بر هر سوی	بتاراج کردن بهر پهلو
نه روزش طلایه، نه شب پاسبان	سپاهست همچون رمه بی شبان
نبینند دشمن از هیچ سوی	بسند آمدش زیستن بآرزوی

شاپور که داستان فرار او را بدستگیری کنیزک پیش از این در دو نوبت آوردیم تنها با 6 هزار لشگری که بر او گرد آمده اند به لشکرگاه قیصر تاخت می برد. وقتی شاپور می رسد وضع قیصر و قشون او از اینقرار است:

ز می مست قیصر ببرده سرای	ز لشکر نبود اندر آن مرز جای
چو گیتی چنان دید شاپور گرد	عنان کئی بارگیرا سپرد
سپه را به لشکر که اندر کشید	بزد دست و گرز گران بر کشید
تو گفستی هوا تیغ بار دهمی	جهان یکسره میخ دارد همی
سراپرده قیصر بی هنر	همه کرد شاپور زیر و زبر
بکشتند بسیار از آن رومیان	همه دشت بد پشت و دست میان
سرانجام قیصر گرفتار شد	وزو اختر نیک ییزار شد
و زآن خیمها نامداران اوی	دلیر و گیرنده سواران اوی
گرفتند بسیار و کردند بند	چنین است کردار چرخ بلند

قانون رشد و انحلال قدرت اینست که فراز و گه نشیب دارد بهتر کارها بی آزاری و مردمی است:

گهی زو فراز آید و گه نشیب	گهی شادمانی و گاهی نهیب
بی آزاری و مردمی بهتر است	ترا کردگار جهان یاور است

شاپور به روم لشکر می کشد و کشتار و غارتی بی دریغ می کند. جامعه رومی از طریق مذهب اراده خود را به پایان دادن به حکومت قیصره اظهار می کند:

همه لشکر روم گرد آمدند	ز قیصر همی داستانها زدند
که ما را چو نیز مهتر مباد	بروم اندرون نام قیصر مباد
چو ز نار قیس شد سوخته	چلیپای مطران برافروخته
کنون روم و قنوح ما را یکست	چو آواز کیش مسیح اندکی است

مردی دیگر می یابند و بحکومت بر می دارند و او با شاپور در صلح و آشتی در می آید صلحی میان ایران و روم برقرار می شود که تا دوران انوشیروان شکسته نمی گردد. از این زمان ایران بمرزهایی که می توانست، می رسد. تا حمله لشکر اسلام، آرامش در مرزهای

شرقی و غربی برقرار می شود و جز دو سه بار پای جنگ و لشکرکشی با چین و روم بمیان نمی آید. این دو سه بار هم جنگ واقع نمی شود. از بر تخت نشستن برانوش در روم و پیمان صلح او با شاپور، ایران از فشار نظامی در مرزها آسوده می گردد. از اینرو دنباله شاهنامه داستان برخوردهای داخلی، عصیانهای نظامی و شورشهای مردمی و ظهور مرامها و مذهبهاست. همان سان که توضیح دادیم این نه از راه اتفاق که بحکم قانون رشد و انحلال قدرت.

«در این دوره بویژه اخلاق جنسی "ایرانیان" سخت سستی می گیرد» تا بدانجا که زورمندان ناموسی برای کسی نمی گذارند و نظامیان زن باره و می خواره و متجاوز به همه چیز مردم می شوند. موجهای شورشهای مردمی پی بنای قدرت طبقه حاکم را سست می کند و با تلنگر حمله قشون اسلام مردم کشور امکان می یابند خود را از حکومت تباہ ساز و فساد حیات سوز، آزاد سازند. در دوران آسایش و بزم جوئی بهرام گور که وی خود در زن بارگی گوی سبقت از همه قدرت بدستان می رباید دستور او، روزبه، نگرانی خود را از رفتار جنسی او چنین اظهار می کند.

نیاید همی سیری از خفت و خیز	شب تیره زو جفت گیرد گریز
شبهستان مرواورافراوان از صداست	شهنشاه از اینگونه باشد، بدست
کنون نه صد و سی تن از دختران	همه بر سران افسران گران
شمرد دست خادم در ایوان شاه	کز ایشان یکی نیست بیدستگاه
همی باژ خواهد زهر مرز و بوم	بیک ماه پریشان بود باژ روم
دریغ این برو گفت و بالای او	دریغ این رخ مجلس آرای او
نبیند چو او کس ببالا و زور	بیک تیر، بر هم بدوزد دو گور
تبه گردد از خفت و خیز زنان	بزود شود سست چون بدتنان
کند دیده تاریک و رخساره زرد	به تن سست گردد برخ لاژورد
ز بوی زنان موی گردد سپید	سپیدی کند زن جهان ناامید
جوان را شود گوژ، بالای راست	ز کار زنان چند گونه بلاست
بیکماه یکبار از آمیختن	گر افزون کنی خون بود ریختن
همین مایه از بهر فرزند را	بیاید جوان خردمند را
چو افزون کنی کاهش افزون بود	ز سستی تن مرد بی خون بود

اما این اظهار نگرانی دستور و پندهایش چاره ساز نیست. میخوارگی و زن بارگی برغم قیام مزدک که بخلاف تبلیغ قدرت مداران می خواهد زن را از ملک مطلق و انحصاری قدرت بدستان بودن باز رهد، شیوعی از اندازه بیرون پیدا می کند: مزدک می گوید:

همی گفت هر کو توانگر بود	تهی دست با او برابر بود
نیاید که باشد کسی بر فرود	توانگر بود تا رو درویش بود
جهان راست باید که باشد بچیز	فزونی حرامست و ناخوب نیز
زن و خانه و چیز بخشیدنی است	تهی دست کس با توانگر یکیست

پند مزدک به قباد و انوشیروان درباره پرهیز از گردآوری زنان و اموال و شرح اثرات زیان بار آن، نه تنها در قدرت مداران اثر نمی کند بلکه به قیمت جان مزدک و مزدکیان تمام می شود.

دوره انوشیروان نقطه اوج قدرت ساسانی و هم آغاز انحلال قدرت است. از این زمان ببعدها حرامسراها و زندانها بزرگتر می شوند: می گویند در حرامسراهای خسرو پرویز دوازده هزار زن بود و در زندانهایش 36 هزار زندانی سیاسی زنان بعنوان شئی جنسی از رأس تا ذیل جامعه در آشتی ها و قهرها، در دست بدست شدن قدرت و مال نقشی فروتنتر از هر زمان بدست می آورند.

از خسرو پرویز تا یزدگرد سوم. مردان خاندان ساسانی از خرد و کلان قربانی توطئه های حرامسرا و می گساری می شوند. تا بدانجا که مردی در خاندان ساسانی نمی ماند و دو دختر به نشانه سیطره قطعی حرامسرا بر سرنوشت کشور و به سبب تجزیه خاندان های حاکم به گروه های کوچک رقیب، به سلطنت می رسند و کارها خام می شوند:

یکی دختری بود پروان بنام	چون زن شاه شد کارها گشت خام
بر آن تخت شاهیش بنشانند	بزرگان برو گوهر افشانند

دوران پوران دخت شش ماه بیشتر نمی باید و او بیمار می گردد و می میرد و آزرَم دخت بشاهی و قربانی توطئه های جنسی - سیاسی می شود.

یکی دیگر دختر آزرَم نام ز تاج بزرگی رسیده بکام

همی بود بر تخت بر چاره ماه	به پنجم شکست اندر آمد بگاه
ز آزرَم گیتی بی آزرَم گشت	پی را اختر رفتنش نرم گشت
شد او نیز و آن تخت بی شاه ماند	بکا دل مرد بدخواه ماند
همه کار کردند چرخ این بود	ز پرورده خویش پر کین بود

فرخزاد را از جهرم می خواهند «سیاه» او را بشاهی بر می دارند. اما او نیز یکماهی بیشتر سلطنت نمی کند. دوره دور غلام بچگان سیاه چشم و کنیزکان ماه روی می شود. فرخزاد قربانی بنده خود می شود که «سرو سهی می ماند» سیه چشم و بدنام. کار زن بارگی به غلام بچه بارگی رسیده است. و این «معشوق» فرخزاد خود عاشق ماهرئی از ماهرویان حرمسرای فرخزاد می شود و بدو اظهار عشق می کند:

یکی بنده بودش چو سرو سهی	ابا خوبی و زیب و با فرهی
سیه چشم بدنام آن بی هنر	که چون او میاراد گردون دگر
یکی پرستارش بدل دوست گشت	که ناگه روزی بر او بر گذشت
سوی آن پرستار پیغام کرد	که با من گر آئی نیک جای گرد
یبابی ز من بیگران خواسته	بگو هر کنم تاجت آراسته

پرستار به نزد فرخزاد می رود و اظهار عشق سیاه چشم را بدو گزارش می کند:

پرستار بشنید و پاسخ نداد به نزد فرخ زاد این کرد یاد

شاه سخت بر آشوبد و پسرک را یکماهی در بند می کند. اما بیش از آن تاب مهجوری نمی آورد و دوباره «سیاه چشم» را به شفاعت آزاد می کند و به ساغری خویش می گمارد و پسرک در می او زهر می ریزد و به او می نوشاند:

از او شاه برداشت بند گران	چو بسیار گشتند خواهشگران
دگر باره زی خدمت شاه شد	ازو شاه را عمر کوتاه شد
همی بود او را ز آرام بهر	سیه چشم با می پیامیخت زهر
بخورد و بیک هفته زانپس بزیت	هر آنکس که بشنید بر وی گریست
همه پادشاهی پایان رسید	ز هر سو همی دشمن آمد پدید

یزد گرد سوم را که فراری و پنهان است می یابند و بشاهی می خوانند. اما بنا بکلی پوسیده و جریان انحلال قدرت به مرحله آخرین خود رسیده است.

یزدگرد با همه اینکه مردی توانمند و با لیاقت است در شهری که میدان یکه تازی قدرتهای جنسی - سیاسی است چه می تواند بکند. پس از سرکوفت جریانهای مذهبی و به تمامه رسمی شدنش مذهب، دیگر نمی تواند وظیفه اصلی خود را که جریان بازگشت بخود و گندزدائی اجتماعی است از طریق مشروعیت دان به یک انقلاب اجتماعی ایفا کند. بنیاد مذهبی خود عنصری از عناصر ساخت قدرت و موبدان خود از بازیگران صحنه رقابتها شده اند رستم فرخزاد سپهسالار قشون ایران که نژاد کیانی دارد و ستاره شمر است، در نامه ای به برادر خویش سرنوشت سلطنت را بمتابه کانون تراکم قدرت چنین پیشگوئی می کند.

دریغ آن سر تاج و آن تخت و داد	دریغ آن بزرگی و فر و نژاد
کزین پس شکست آید از تازیان	ستاره نگرده مگر بر زیان
برین سالیان چارصد بگذرد	کزین تخمه گیتی کسی نپرسد
ز ساسانیان یادگار اوست و بس	کزین پس نبینند از این تخمه کس
دریغ این سر تاج و این مهر و داد	که خواهد شدن تخم شاهی بیاد

در این جا، بیان فردوسی بیان قضاوت نیست، فردوسی قضاوت ارزشی نمی کند. وی گزارشگری می کند. او سرانجام انحلال قدرت را بر پایه قوانین رشد و انحلال قدرت از پیش می گوید. با تغییر کانون تراکم قوا در مقیاس جهان از ایران به عربستان، سلطنت بمتابه مرکز تراکم قوا در مقیاس ملی و جهانی از بین می رود. فردوسی از زبان رستم فرخزاد با ملاحظه دوران فترت و رشد مذهبی که

باستقرار سلسله ساسانی انجامید، دوران فترت چهار قرنی را پیش بینی می کند که طی آن بار دیگر قدرت مذهبی سیاسی از خود بیگانه می شود و دین ابزار سلطه می گردد.

به بیان او، ایران بر اثر رژیم سیاسی خودکامه و بازی کردن نقش قدرت مسلط در مقیاس جهانی، فرسوده شده و دیگر نمی تواند مرکز رشد قدرت در مقیاس جهان و بنابراین قدرت جهانی مسلط گردد. قدرت های سه گانه ایران و روم و توران بعنوان کانونهای تراکم قدرت ها در مقیاس جهان بناگزی باید جای خود را به کانونهای جدید سپارند و ایران امکانات خود را برای قدرت جهانی شدن بر اثر جذب نیروهای محرکه در شبکه گسترده روابط شخصی قدرت و انهدام از روی قرار و قاعده شان، دیگر - نه از لحاظ نیروی انسانی و نه از لحاظ تولید اقتصادی و نه از جهت ساخت اجتماعی و نه از لحاظ بنیادها، بویژه بنیادهای سیاسی، قابلیت جذب و بکار گرفتن نیروهای محرکه را که در جهان پدید می آیند ندارد.

فردوسی در نامه هایی که رستم فرخزاد به برادرش و به سعد وقاص می نویسد داستان واپسین روزهای غم انگیز یزدگرد و فراگرد تغییر موقعیت جهانی ایران را از قدرت مسلط به کشور تابع و زیر سلطه به شرح می کشد:

در آغاز فراگرد، شاهی و تخت بر جا نمی ماند:

چو با تخت منبر برابر شود	همه نام بوبکر و عمر شود
تبه گردد این رنجهای دراز	شود ناسزا شاه گرد نفر از
نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر	ز اختر همه تازیان است بهر

این دوره - که بنا بر گزارش تاریخ دوره بهروزی و آزادی نسبی است - که می گذرد، دین بازار قدرت سیاسی خارجی تبدیل کامل می جوید:

چو روز اندر آید بروز دراز	نشیب راست پیش فراز
پوشند از ایشان گروهی سیاه	ز دیبا نهند از بر سر کلاه
نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش	نه گوهر نه افسر نه بر سر درفش
ستاننده روز و شب دیگرست	کمر بر میان و کله برست
ز پیمان بگردند و از راستی	گرامی شود کژی و کاستی
رباید همی این از آن از این	ز نفرین ندانند باز آفرین

در ایران زیر سلطه، امرهای قدیم در صورت جدید و «اسلامی» تجدید می گردند. با این تفاوت که اینک موقعیت سیاسی کشور تغییر کرده است.

در حقیقت کشور زیر سلطه کشوری است گرفتار تجزیه و تلاش. نیروهایش را از او می گیرند و بدان بندهای موجودیتش را از هم می گسلند. رستم فرخزاد در پیشگویی خود، پنداری امروز ایران را توصیف می کند:

بد اندیش گردد پسر بر پدر	پدر همچنین بر پسر چاره گر
شود بنده بی هنر شهریار	نژاد و بزرگی نیاید بکار
بگیتی کسی را نماند وفا	روان و زبانها شود پر چغا
ز ایران و از ترک و ز تازیان	نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان و نه ترک و نه تازی بود	سخنها بکردار بازی بود
همه گنجها زیر دامن نهند	بمیرند و کوشش به دشمن دهند
پدر با پسر کین سیم آورد	خورش کشک و پوشش کلیم آورد
زیان کسان از پی سود خویش	بجویند و دین اندر آرند پیش

این دوران دراز می پاید:

چو بسیار ازین داستان بگذرد	کسی سوی آزادگان ننگرد
بریزند خون از پی خواسته	شود روزگار مهان کاسته

پس از این پیشگویی رستم فرخ زاد بحال و موقع ایران و قشونی باز می گردد که زیر فرمان اوست و می گوید چرا این قشون، قشونی که از خود سربازان تا میخ نعل اسبان از طلاست از قشون عرب شکست خواهد خورد:

که تا من شهیم پهلوان از میان	چنین تیره شد بخت ساسانیان
چنین بی وفا گشت گردان سپهر	دژم گشت و از ما ببرید مهر

مرا تیسر و پیکان آهند گداز
همان تیغ کز گردن پیل و شیر
چو بر تخمه بگذرد روزگار
همی بر برهنه نیاید بکار
نگشتی بزخم اندر آورد سیر
چو سود آید از رنج و از کارزار

آنگاه فردوسی داستان رفیق یزدگرد را به خراسان و توطئه سردارش علیه او و کشته شدنش را می آورد: ماهوی سوری سردار یزدگرد پس از توطئه ها داخلی و خارجی و کشاندن بیژن پادشاه توران بجنگ یزدگرد که از پیش قوای عرب گریخته بوده او را بدست خسرو آسیابان می کشد.

فردوسی بدرستی علت مرگ رژیم ساسانی را نه تنها فشار خارجی - و از دو سو بلکه تمرکز و تکاثر قدرت در یک کانون یعنی بنیاد سلطنت می داند. واپسین بخش کتاب را به چگونگی رشد و تخریب قدرت خودکامه اختصاص می دهد. وی همانسان که در انتقال قدرت از اشکانی به ساسانی نقش تعادل قوای سان ایران و ایران را از یاد نمی برد، در مطالعه سقوط رژیم ساسانی نیز نقش تعادل قوای درون و برون را در قرار گرفتن کشور در فراگرد تخریب باز نمی نمایاند.

زن با دو وظیفه بنیادی: استمرار جامعه و افزایش جمعیت آن از راه تولید «انسان» و استمرار ساخت های اجتماعی و اقتصادی و سیاسی، موجودی است در عین حال همسنگ مبین و در خور دفاع و شئی: ناموسی و شئی. قسمت آخرین این بررسی را به این دو وجه زن اختصاص می دهیم.

مبحث چهارم:

زن شئی و ناموس یا وطن اجتماعی

1- زن شئی

قدرت در فراگرد تراکم خویش، همچون دستگاه هاضمه، انسان را از جامعه جدا می کند. جامعه را از یکدستی در هویت خارج می کند و به اجزاء قابل ادغام تقسیم می کند و آنها را در سلسله مراتب جا و وظیفه می دهد. با تمرکز و تراکم قدرت، انسان نه تنها از فطرت اجتماعی بیگانه می شود بلکه از خویشتن فطری خویش می برد و به شئی بدل می گردد. شئی ابزار دست قدرت در تمرکز و در رشد.

جریان تکون و رشد و انحلال قدرت در عین حال جریان شئی شدن و از شئی شدن سرباز زدن است انسان است. زن شئی است، شئی در خور تملک؟ شئی اما در خور تملک قدرت زن از آن قدرت است. تمرکز و تراکم قدرت موقوف عدم وجود مستمر منزلتهای ثابت و تضمین شده سیاسی و اقتصادی و اجتماعی و بویژه فرهنگی (خصوص فرهنگ در وجه خلاقیت اندیشه و کار) است. از اینرو زن بعنوان شئی و با وجود وظایف و نقشهایی که در فصول گذشته شرح شدند، بناگزی از منزلتهای ثابت و پردوام و تضمین شده بی نصیب است وقتی شوهر می کند از آن شوهر است تا وقتی قدرتی برتر او را از آن خود نخواهد. اگر خواست زن از آن اوست و شوهر را چاره جز تسلیم نیست. موقعیت خویشاوندی زن هر چه باشد تغییری در وضعیت شئی بودنش و متعلق به قدرت بودنش نمی دهد:

فردوسی هم از آغاز شاهنامه زن را با دو عنوان: شئی جنسی و ناموس وارد داستان می کند. نخست به وجه شئی بودن زن و متعلق به قدرت بودنش پردازیم:

در داستان حمله ضحاک وی چگونه دست یافتن ضحاک بر دختران جمشید و فاسد کردنشان را اینطور می آورد:

چو ضحاک بر تخت شد شهریار
سراسر زمانه بدو گشت باز
نهان گشت آیین فرزانتگان
هنر خوار شد جادویی ارجمند
شده بر بدی دست دیوان دراز
دو پاکیزه از خانه جمشید
که جمشید را هر دو دختر بدند
برو سالیان انجمن شد هزار
برآمد برین روزگاری دراز
پراکنده شد کام دیوانگان
نهان راستی آشکارا گزند
ز نیکی نبودی سخن جز براز
برون آوردند لرزان چو بید
سر بانوانرا چو افسر بدند

ز پوشیده رویان یکی شهر ناز
 دگر ماهرویی بنام ارنواز
 بایوان ضحاک بردند شان
 بدان اژدها فش سپرد نشان
 اما تصرف دختران جمشید و فاسد کردنشان یعنی ناچیز کردنشان در شئی «فریبا و زیبا» و جاذبه جنسی «ماهر در تحریک» «جنس مخالف» تنها کار ضحاک نیست.

او هر جا دختری «خوب روی» یا بقول «آلت فعل» قدرت خود کامه «فریبا و زیبا» است، تصرف می کند:
 کجا نامور دختر خوبروی
 پیرده برون پاک بی گفت و گوی
 پرستنده کردیش بر پیش خویش
 نه رسم کنی بدن آیین و کیش
 با به ایوان در آمدن فریدون، دختران جمشید به قدرتمند جدید تعلق می گیرند.
 پیشکار ضحاک این تغییر «مالک الرقاب» را به ضحاک خاطر نشان می کند و ضحاک در پاسخ خود را از تک و تاب نمی اندازد و می گوید فریدون میهمان اوست و پیشکار از او می پرسد:

گرین نامور هست مهمان تو چه کارستش اندر شستان تو
 که با دختران جهاندار جم نشیند ز ندرای بر پیش و کم
 بیگ دست گیرد رخ شهرناز بدیگر عقیق لب ار نواز
 شب تیره گون خود بر زین کند بزیر سر از مشک بالین کند
 چو مشک آن دو گیسوی دو ماه تو که بودند همواره دلخواه تو
 و دختران ضحاک دوران تعلق خود را به ضحاک برای فریدون چنین وصف می کنند:

گشادند بر آفریدون سخن که نو باش تا هست گیتی کهن
 چه اختر بد این از تو ای نیکبخت چه باری ز شاخ کد امین درخت
 که ایدون به بالین شیر آمدی ستمکاره مرد دلیر آمدی
 چه مایه کشیدیم رنج و بلا ازین اهرمن کیش دوش اژدها
 چه ما به جهان گشت بر ما بند ز کردار این جادو کم خرد
 ندیدیم کس کینچنین زهره داشت بد آنجایگه از هنر بهره داشت

و ار نواز ادامه می دهد:

ز تخم کیان ماد و پوشیده پاک شده رام با او ز بیم هلاک
 همی خفتن و خاست با جفت مار چگونه توان بردی ای شهریار

و فریدون پاسخ می گوید:

بیرم پی اژدها راز خاک بشویم جهان را ز ناپاک پاک

اما میان ضحاک و فریدون تفاوت از زمین تا آسمان است. ضحاک بیگانه است و زن «ناموس» یعنی غیر قابل تملک از جانب قدرت خارجی ... باین وجه باز خواهیم پرداخت.

زن شئی جنسی تباه کنده و تباه شوند:

ازدواج تنها یکی از اشکال تصرف «شئی جنسی است» و رابطه نه بر پایه عقیده و نه بر پایه علاقه که بر پایه زور استوار است. خواستگاری دختران از جانب قدرت برتر دعوت و به انقیاد سیاسی و ادغام در قدرت مسلط است. بشرحی که گذشت فردوسی در داستان خواستگاری سه دختران شاه یمن برای پسران فریدون مفاهیم فوق را باز گفته است.

سخنان شاه یمن بیانگر واقعیت فوقند:

پيامش چو بشنید شاه یمن
 بیژمرد چون از آب کنده سخن
 بدل گفت اگر پیش بالین من
 نبیند سر ماه این جهان بین من
 مرا روز روشن شود تار شب
 نباید گشادن پیاسخ دو لب

اگر ازدواج بر پایه عقیده و علاقه انجام نمی گیرد و زن انتخاب می شود اما جز در محدوده توقعات قدرت نمی تواند انتخاب کند، وقتی زیباست بدون آنکه موقعیت و منزلت اجتماعی داشته باشد اقبال انتخاب شدن را دارد. با وجود این چه وقتی بعنوان همسر انتخاب می شود و چه هنگامی که بعنوان همخواه برگزیده می گردد، شئی است که بکار برده می شود.

این شیء شدن کار او را در اشتغال به خود آراستن و خوردن و خفتن و فراهم آوردن اسباب این امور و دیگر توقعات قدرتمندان منحصر می کند:

زنان را از نام نیاید بلند
که پیوسته در خوردن و خفتن اند
از اینرو زن گذشته از موقعیت خانوادگی بعنوان خودش باید زیبا باشد و فریبا چه بسا زن «زیبا و فریبا» به قدرت جاذبه جنسی مرزهای طبقاتی را در می نوردد و جفت شاه می شود، گزارشگر، سودابه دختر شاه هاماوران را از آن روی در خور شبستان شاه می داند که بغایت زیباست:

و ز آن پس بکاووس گوینده گفت	که شاه دختری دارد اندر نهفت
که از سرو بالاش زیباتر است	ز مشگ سیه بر سرش افراست
بیالا بلند و بگیسو کمند	زبانش چو خنجر لبانش چو قند
بهشتیست آراسته پر نگار	چو خورشید تابان بخرم بهار
نشاید که باشد جزو جفت شاه	چه نیکو بود شاه را جفت ماه
بجنیند کاووس را دل ز جای	چنین داد پاسخ که نیکست رای
من او را کنم از پدر خواستار	که زبید بمشکوی ما آن نگار

بر سر این خواستگاری، کیکاووس دستگیر می شود و زنان حرم او به حرم شاه هاماوران منتقل می گردند چرا که زن از آن قدرت پیروز است:

سرآپرده او بتاراج داد	پیرمایگان بدره و تاج داد
برفتند پوشیده رویان دو خیل	عماری یکی در میان جلیل
که سودابه پوشیدگانرا بدید	بتن جامه خسروی بر درید
زن «جنس زیبا و فریبا» وقتی همسر نیست، مایه گرد هم آئی های «بزرگان» در مجلس بزم است:	
برامش نشسته بزرگان بهم	فریبرز کاووس با گستههم
چو گودرز کشوا دو فرهاد و گیو	چو گرگین میلاد و شاپور نیو
شه نوذران طول لشگر شکن	چو رهام و چون بیژن رزم زن
همه باده خسروانی بدست	همه پهلووانان خسرو پرست
می اندر قدح چون عقیق یمن	به پیش اندرون لاله و نسترن
پری چهرگان پیش خسرو بپای	سر زلفشان بر سخن مشگ سای
همه بزمگه بوی و رنگ و نگار	کمر بسته در پیش سالار بار

و اگر زورمند از زن سیر گردد و از او دلزده شود، موقعیت اجتماعی او هر چه باشد رها می گردد. داستان بازپس فرستادن ناهید دختر قیصر نمونه نوعی رفتار زورمند با زنی است که از نظر او می افتد. دختر قیصر همسر داراب شبی در بستر عشق، دمی تیز می زند و از بوی دم وی شاه دژم می شود با وجود آنکه پزشکان درمان می کنند و او باسکندر آبستن است، شاه دژم همچنان است و سرانجام نیز او را روانه روم می کند: اسکندر از این مادر می زاید و جهان را پر آشوب می کند:

شبی خفته بد ماه با شهریار	پر از گوهر و رنگ و بوی نگار
همانا که برزد یکی تیزدم	شهنشاه از آن دم زدن شد دژم
پیچد سر روی را زو بتافت	که از نکهتش بوی ناخوش یافت
از آن کار شد شاه ایران دژم	پر اندیشه جان ایروان پر زخم
پزشکان داننده را خواندند	بنزدیک ناهید بنشانند
یکی مرد بینا دل و نیک رای	پژوهید تا دارو آمد بجای
گیاهی که سوزنده کام بود	بروم اندر اسکندرش نام بود
بماید بر کام او بر پزشک	بیارید چندی ز مژگان سرشک
شد ناخوش بدی و کامش بسوخت	بکردار دیبا رخس بر فروخت
اگر چند مشکین شد این خوبچهر	دژم بود داراب را جای مهر
دل پادشا سرد گشت از عروس	فرستاد بازش سوی فیلقوس

همی بود از و کودکی در نهان

نگفت این سخن با کسی در جهان

و چون با زن معامله شئی می شود - امری که در حقوق ایران باستان بنیاد حقوقی یافته بود - و ازدواج صورتی از صور تملک زن و متعلق گرفتن او بقدرت است، در تمامی ازدواج‌هایی که در شاهنامه داستان شده اند، تصمیم درباره ازدواج دختر این خاندان را با پسر آن خاندان را قدرت مسلط می گیرد. پدر و مادر تنها وقتی می توانند تصمیم بگیرند که در رأس سلسله مراتب قدرت قرار گرفته باشند. ازدواج یک رابطه حقوقی تلقی نمی شود، یک رابطه سیاسی است و موضوع تصمیم قدرت.

امروز نیز وضع در ایران و در همه جا چنین است. هنوز تصمیم را قدرت می گیرد تنها شیوه های واداشتن زن به گفتن «بله» فرق کرده است.

زن بعنوان شئی جنسی بلاگردان است و همچون باج برای دفع شرّ قدرت و یا همانند هدیه برای جلب لطف بکار می رود. دیروز و امروز هم.

اسکندر سوی کید لشگر می کشد. پادشاه کید بدو پیام می دهد که وی را چهار «چیز» شگفت است:

نشاید که داریم چیزی دریغ ز دارنده لشگر و تاج و تیغ

مرا چهار چیز است کاندرا جهان کسیرا نبود آشکار و نهان

فرستم چو فرمایدم شهریار بیایم پرستش کنم بنده وار

اسکندر فرستاده را می گوید نزد کید هندی رود و آن چهار چیز را ببیند و بستاند:

بیامد فرستاده از نزد شاه بگردار آتش به پیمود راه

چنین گفت با کیدکان چار چیز که کس را بگیتی نبود دست نیز

همی شاه خواهد که داند که چیس زنادیدنی هم زنا بودنی است

کید چون این سخن می شنود بفرستاده می گوید:

وز آن پس فرستاده را شاه گفت

که گر ببیندش آفتاب بلند

کمندست گیسوش هم رنگ قیر

خم آرد ز بالای او سرو بن

زدیدار و چهرش خرد بگذرد

چو خامش بود جان شرمست و بس

سپهد نژاد داشت و یزدان پرست

یکی جام دارم که پر می کنی

بدو روز اگر با ندیمان بهم

همت می دهد جام و هم آب سرد

سیوم آنکه دارم یکی نو پزشکی

اگر باشد او سالیان پیش گاه

چهارم نهان دارم از انجمن

همه بودنیها بگوید شاه

که من دختری دارم اندر نهفت

شود تیره از روی آن ارجمند

همی آید از دو لبش بوی شیر

دراشان کند گرا سراید سخن

همی دانش او خرد پرورد

چنو در زمانه ندیدست کس

دل شرم و پرهیز دارد بدست

وگر آب سرد اندر و افکنی

نشینی مگر دد می از جام کم

شگفت آنکه کمی نگیرد ز خورد

که علت بگوید چو ببند سرشک

ز دردی نپیچد جهاندار شاه

یکی فیلسوف است نزدیک من

ز گردنده خورشید و رخشنده ماه

اسکندر نه مرد دانا را برای دیدن چهار چیز شگفت می فرستد و آنها وقتی یکی از آن چهار چیز را که دختر شاه است، می بینند، سخت در شگفت می شوند:

برفتند بیدار نه مر پیر

فرستادشان شاه سوی عروس

چو دیدند پیران رخ دخت شاه

فرو ماندند اندرو خیره خیر

خردمندند پیر ماندند بجای

نه جای گذر دید از ایشان یکی

چو فرزاتگان دیرتر ماندند

زبان چرب گوینده و یاد گیر

بر آواز اسکندر فیلقوس

درفشان ازو خانه و تاج و گاه

ز دیدار او سست شد پای پیر

زبانها پر از آفرین خدای

نه زو چشم برداشتند اندکی

کس آمد بر شاه شان خواندند

کید از آنها علت دیر ماندن را می پرسد و آنان در پاسخ عذر می آورند که مبهوت جمال دختر شده بودند. در دم اسکندر را از این آیت بی مثال آگاه می کنند.

کید دختر و سه چیز دیگر را بدو می دهد و از حمله اسکندر در امان می شود. اسکندر به نه مرد دانا می گوید باز گردند و چیزی علاوه بر آن چهار چیز نخواهند و منشور عهد او را به شاه هندوستان دهند:

کنون باز گردید با چار چیز	بدین بر فزونی خواهید نیز
چون منشور عهد من او را دهید	شما با فغانستان بند بر نهید
نیاز دارد او را کسی زین سپس	ازو یافتیم در جهان داد و بس

کید چون پاسخ اسکندر را می شنود شاد و آسوده خاطر می شود:

برو خواندند پاسخ نامه را	پیام جهاندار خود کلامه را
سپهدار هندوستان شاد گشت	که از رنج اسکندر آزاد گشت

و دختر بینوا سرشک خون از دیده می بارد و می رود تا با رفتن به آغوش اسکندر بلا از هندوستان بگرداند:

فغانستان ببارید خونین سرشک	همی رفت با فیلسوف و پزشک
----------------------------	--------------------------

پس از آنکه ظرفیت تمرکز و تکاثر قدرت پر شد و قدرت در فراگرد رشد خود به سراشیب انحلال افتاد، استفاده از زن بمثابه شیئی جنسی هم برای تمتع جنسی هم در رابطه شخصی قدرت فزونتر می شود. از اینرو داستانهای نیمه دوم دوره اول و دوره دوم (عصر ساسانی) سلطنت کیانیان اغلب داستانهای عشقی و ستاندن و گردآوردن دختران ماهروی در شبستانهای شاهان است. عصر بهرام گور و خسرو پرویز عصر بزم است.

بهرام هر جا می رود از دختر یا دخترانی کام می ستاند و آنها را به مشکوی خویش می آورد. بهرام بدست منذر نعمان پرورش می یابد و چون جوان و برومند می شود، اسب و تیر و کمان و زن می خواهد:

بمنذر چنین گفت روزی جوان	که ای مرد با جنگ روشن روان
چنین بی بهانه همی داریم	زمتانی به تیمار نگذاریم
همه هر که بینی تو اندر جهان	دلی نیست اندر جهان بی نهان
ز اندوه باشد رخ مرد زرد	ز رامش فزاید تن راد مرد
تن خوب رخ رامش افزای بود	که زن باشد از درد فریاد رس
بزن گیرد آرام مرد جوان	اگر تاجدار است اگر پهلوان
کنیزک بفرمان تا پنج شش	بیارند با زیب و خورشید فش
مگر زان یکی دو گزین آیدم	هم اندیشه بافرین آیدم

منذر می فرماید تا چهل کنیزک نزد بهرام ببرند:

بفرمود تا مرد پوینده تفت	سوی کلبه مرد نخاس رفت
بیاورد ریو کنیزک چهل	همه از در کام و آرام دل
دو بگزید بهرام از آن گلرخان	که گل پوستشان عاج بود استخوان
بیالا بکردار سرو سهی	همه کام و زیبائی و فرهی
از آن دو ستاره یکی چنگزن	دگر لاله رخ چون سهیل یمن

روزگار او به شکار و زن می گذرد تا پدر می میرد و او به شاهی می رسد. در شاهی نیز اهل شکار و زن است. اگر در نخجیرگاه دختری در خور نیابد به ایوان خویش در می آید و:

بگفت این وز آنجایکه بر نشست	بایوان خرم خرامید مست
بمشگوی زرین شد آنکه نخفت	همه شب همی بابتان بوده جفت

داستانهای «بهرام گور با چهارخواهران و رفتن به نخجیر و خواستن دختران برزین دهقان و هنر نمودنش به نخجیر و خواستن دختر گوهرفروش» و ... مهتران را نگران می سازد ...

فردوسی در دوران خسرو پرویز با دیگر رواج زن بارگی را بنشانه انحطاط قدرت و هم خاندان دارنده قدرت کانونی پیش می کشد. در داستان شیرین و خسرو پرویز شیرین معشوقه خسرو بمثابه شیئی جنسی اسباب التذاذ جنسی خسرو است بدین عنوان بدنام می

گردد و عنوان زن بدکاره می یابد. خسرو در پی التذاذهای دیگر شیرین را از یاد می برد تا ... تا روزی که به شکار می رود. بهنگام گذر از برابر ایوان شیرین، شیرین بر پای می خیزد و عشق دیرین را بیاد او می آورد:

چو روی ورا دید بر پای خاست	به پرویز بنمود بالای راست
زبان کرد گویا به شیرین سخن	همی گفت از آن روزگار کهن
به نرگس گل ارغوان را بشت	که بیمار بد نرگس و گل درست
بدان آبداری و آن نیگوئی	زبان تیز بگشاد بر پهلوی
که شاها هژبرا سپهد تناد	خجسته کیاگرد شیر اوژنا
کجا آن همه مهر و خونی سرشگ	که دیدار شیرین بد آنرا پزشک
کجا آن همه روز کردن ز شب	دل و دیده گریان و خندان دو لب
کجا آن همه بند و پیوند ما	کجا آن همه عهد و سوگند ما
همی گفت و از دیده خوناب زرد	همی ریخت بر چهره لاجورد

خسرو عشق از یادرفته را در خویش باز می یابد و دستور می دهد شیرین را به مشکوی او برند اما این ارتقاء منزلت از زن بدکاره به همسر، و از هر جانی به ناموس.

بزرگان و موبدان را گران می آید و سه روز از رفتن بدربار امتناع می ورزند در گفتگوهای شاه و بزرگان، فردوسی هندیوست معجزه گر قدرت را نشان می دهد: بدکاره شدن یا ناموس شدن بستگی به نظر لطف و نحوه رفتار قدرت دارد: خسرو پرویز از بزرگان می پرسد چرا سه روز به دربارش نرفته اند و موبد بنمایندگی آنان در پاسخ می گوید:

بروز جوانی بدی شهریار	بسی نیک و بد دیدی از روزگار
شیندی بسی نیک و بد در جهان	ز کار بزرگان و کار مهان
کنون تخمه مهتر آلوده گشت	بزرگی از آن تخمه پالوده گشت
پدر پاک و مادر بود بدهنر	چنان دان که پاکی نیابد پسر
ز کژی نجوید کسی راستی	که از راستی بر کند آشتی
دل ما غمی شد ز دیو سترک	که شد یار با شهریار بزرگ
به ایران اگر زن نبودی جز این	که خسرو برو خواندی آفرین
چو شیرین نبودی بمشکوی اوی	بهر جای روشن بدی روی اوی
نیاکانت آن دانشی راستان	تکردند یاد از چنین داستان

بزرگان قرار جواب را به فردا می گذارند و فردای آن روز در دربار حاضر می شوند تا پاسخ خسرو را بشنوند. پاسخ خسرو خوبان موقعیت و منزلت زن است. زن شئی جنسی بدکاره شدن خود را از روابط قدرت دارد و شئی جنسی ناموس شدنش نیز از روابط قدرت ناشی می شود.

اگر قدرت سیاسی امکان دهد، زن خویش را بعنوان ناموس باز می یابد (1) تشت پر خونی پر خون متعفی که خسرو بر بزرگان می نمایاند، همان شئی جنسی است که به پلیدی آغشته است اراده قدرت او را از پلیدی پاک می کند و به «شئی جنسی زیبا و فریبا» و ناموس بدل می سازد:

بزرگان گزیدند جای نشست	بیامد یکی مرد طشتی بدست
چو خورشید رخشنده مالیده طشت	یکایک بر آن مهتران برگدشت
بطشت اندرون ریخته خون گرم	چون نزدیک شد طشت بنهاد نرم
از آن طشت هر کس بیچید روی	همه انجمن گشت پرگفتگوی
همی کرد خسرو بهر کس نگاه	همه انجمن خیره از بیم شاه
بایرانیان گفت کین خون کیست	نهاده به پیش من از بهر چیست
بدو گفت موبد که خون پلید	کزو بدمنش گشت هر کس که دید
چو موبد چنین گفت برداشتند	همه دست بر دست بگذاشتند
ز خون طشت پر مایه کردند پاک	بشستند زرین بآب و به خاک
چو روشن شد و پاک طشت پلید	بکرد آن که شسته بدش پر نبید

بمی بر پراکند مشک و گلاب شد آن طشت بی رنگ چون آفتاب
 بموبد چنین گفت خسرو که طشت همانا بد این یا دگرگونه گشت
 همی گفت موبد کانوشه بدی پدیدار شد نیکوئی زین بدی
 بفرمان ز دوزخ تو کردی بهشت همان خوب پیدا ز کردار زشت
 چنین گفت خسرو که شیرین به شهر چنان بد که آن بی منش طشت زهر

کنون طشت می شد بمشکوی من برین گونه بویا شد از بوی من
 زمن گشت بدنام شیرین نخست ز پرمایگان دوستداری نخست
 همه مهتران خواندند آفرین که بی تاج و تخت مبادا زمین
 بهی زان فزاید که تو به کنی مه آن شد بگیتی که تو مه کنی
 که هم شاه و موبد و هم روی مگر بر زمین سایه ایزدی

بدینسان شیرین «ناموس می شود و با کشتن مریم دخت قیصر بانوی اول حرمسرای خسرو می گردد. خسرو بدست فرزندش اسیر و معدوم می شود. شیروی از شیرین همسر پدر، کام می خواهد چرا که خود را شاه و مالک همسران شاه سابق می داند. به شیرین می گوید:

کنون جفت من باش تا برخوری بدان تا بر کھتری ننگری
 بدارم ترا هم بسان پدر و زآن نیز نامی تر و خوبتر

شیرین از او می خواهد که تخت داد او بدهد و سپس او را در اختیار گیرد.

شیروی می پذیرد و شیرین در خطاب خود بدو و بزرگان کشور، خاصه های زن در خورد عنان دار قدرت را چنین بر می شمرد.

چنین گفت شیرین که این مهتران جهان دیده و کار کرده سران
 بسه چیز باشد زنان را بهی که باشند زیبای تخت مهبی
 یکی آن که با شرم و با خواستست که جفتش بدو خانه آراستست
 دگر آنکه فرخ پسر زاید اوی ز شوی خجسته بیفزاید اوی
 سوم آن که بالا و روشن بود پیوشیدگی نیز مویش بود

و سپس سه خاصه عفت و ناموس و بارآوری و «زیبا و فریبا» بودن خویش را اینسان وصف می کند:

بدانگه که من جفت خسرو شدم به پیوستگی در جهان نو شدم
 چو بیکام و بیدل بیامد ز روم نشستش نبود اندر این مرز و بوم
 از آن پس بدان کامکاری رسید که کس در جهان آن ندید و شنید
 وزو نیز فرزندانم آمد چهار بدیشان چنان شد بد شهریار
 چو نستور و چون شهریار و فرود چو مرد اندیشه آن تاج چرخ کبود
 ز جم و فریدون چو ایشان نژاد ز بانم مباد ار بییچیم داد
 بگفت این و بگشاد چادر ز روی همه روی ماه و همه پشت موی
 سه دیگر چنینست رویم که هست یکی گر دروغست بنمای دست
 مرا از هنر موی بد در نهان که آنرا ندیدی کس اندر جهان
 ز دیدار، پیران فروماندند خیو زیر لپها برافشانند

و شیرین بر خود روا نمی بیندند از، منزلت خویش فروافتادن، جامه مادری و بانوی بیرون کردن و عریان در بستر شاه بازیچه هوسهای او شدن را، بر خود نمی پسندد. عاشق و هم خوابه قاتل شوی شدن؟ و مرگ بر گور عاشق می آیدش آرزوی زن با عشق، عشقی چنان انسان می شود اما از این انسانیت جز بمرگ پاسداری نمی تواند. شیرین تصمیم به مرگ در آغوش عاشق شوریده بخت و کشته خویش می گیرد.

فرستاد شیرین به شیروی کس که اکنون یکی آرزو ماند و بس
 گشایم در خیمه شاه باز بدیدار او آمدستم نیاز

شیروی آرزوی رفتن بر گرو خسرو را برآوردنی می شمرد و باو اجازه می دهد بر دخمه خسرو رود و در آنجا:

نگهبان در خیمه را باز کرد زن پارسا مویید آغاز کرد

گدشته سخنها همه کرد یاد	بشد چهر بر چهر خسرو نهاد
ز شیرین روانش بر آورد گرد	همانگاه زهر هلاهل بخورد
به تن در یکی جامه کافور بوی	نشسته بر شاه پوشیده روی
بمرد و ز گیتی ستایش ببرد	بدیوار بشتش نهاده ببرد

بدینسان زن شئی، باراده قدرت از مقام ناموس، مادر یا وطن اجتماعی فرو افتد و اگر نخواهد همچون دختران جمشید به این فروافتادگی تن در دهد.

بنگزیر باید زهر هلاهل خورد، چنانکه شیرین می خورد و شان و مرتبت انسانی خویش به کرسی می نشاند.

2- زن ناموس یا وطن اجتماعی

زن در مقام مادر فروافتادگی منزلت اجتماعی خویش را تا حدودی جبران می کند و بعنوان ناموس همچون خاک وطن سزاوار دفاع می شود و بر مرد است که در مقام حفظ وی از تجاوز خارجی در صورت لزوم از بذل جان دریغ نرزد.

نقش تعیین کننده زن در «تجدید جامعه» با «تولید مثل و نسل» و نقش وی در استمرار نظام اجتماعی موجب می شود که بعنوان شئی، یکی از وظائف عمده قدرت بشمار آید. در هر کجا که زن این دو وظیفه بنیادی را بر عهده دارد دارای دو منزلت یکی شئی جنسی و دیگری بعنوان مادر است. اگر عفت بیان خویشتن داری زن از رابطه جنسی جستن با مردمان خودی و اهل است ناموس بیان رابطه با خارجی و نامحرم است. برای جامعه ای که در چهارراه برخوردها قرار دارد، مسئله حفظ موجودیت و حفظ دایره همسرگزینی به جامعه ملت و راه ندادن بقدرت مداران و بخارجیان خصوص بحریم «حرم» در مرتبه اول اهمیت قرار می گیرد. آن رابطه و این نیاز در عین آنکه موجب کنار گذاردن زن از عرصه روابط اجتماعی بعنوان انسان می شود، سبب ملایمت در رفتار و بویژه دفاع از امنیت وی نیز می گردد.

از همین نظر است که «مسائل ناموسی» در جنبش های مردمی، از مسائل عمده بشمار می رفته و می رود و از اینروست که تسلط قدرت خارجی بر زن بیشتر از سلطه بر خاک برانگیزنده مردم این کشور بشورش علیه قدرت مسلط خارجی بوده و هنوز نیز هست و بالاخره بهمین دلیل است که حمله قدرتهای مسلط نخست متوجه دریدن پرده ناموس یعنی محروم کردن زن جامعه زیر سلطه از نقش انقلابی خویش در تدارک کارمایه انقلابی بوده و هست (2). فردوسی نخست در داستان سلطه ضحاک تازی خارجی از اسارت دختران جمشید بنشان افتادن ناموس یا وطن اجتماعی بدست خارجی یاد می کند.

این دختران گر چه بر اثر جفت شدن با ضحاک از خود بیگانه می شوند و شخصیتشان تباه می گردد، اما از وی باردار نمی شوند و تنها پس از آنکه بدست فریدون آزاد می گردند از فریدون فرزند بدنیا می آورند.

سر بانوانرا چو افسر بدند	که جمشید را هر دو دختر بدند
دگر ماهروئی بنام ارنواز	ز پوشیده رویان یکی شهر ناز
بدان اژدها فش سپردنشان	بایوان ضحاک بردند شان
بیاموخت شان کژی و جادوئی	پیروردشان از ره بدخوئی

فریدون هم خاک ایران و هم ناموس ایرانیان را از دست ضحاک و ضحاکیان می رهد و تنان و روانهای ناپاک شده شان را می شوید:

بتان سیه چشم خورشید روی	برون آورید از شبستان اوی
روانشان پس از تیرگیها بشت	بفرمود شستن تنان بتان نخست
ز آلودگیها پالودشان	ره داور پاک بنمود شان
سراسیمه بر سان مستان بدند	که پرورده بت پرستان بدند

همانسان که قدرت خارجی تن و روان زن را به تباهی می کشد، قدرت ناشی از شورش مردمی او را پاک می کند و جایگاه مادری را بدو باز می سپرد فرزندان فریدون از این دو خواهرند:

سه فرزندش آمد گرامی پدید	زسالتش چو یک پنجه اند رسید
یکی کهتر از خوب رخ ارنواز	از این سه دو پاکیزه از شهر ناز

و هر جای دیگر که پای خارجی به میان می آید، پای زن هم بعنوان ناموس به میان می آید و لزوم دفاع از وی باین عنوان طرح می شود:

در جنگ افراسیاب با نوذر، سرداران سپاه نگرانی خود را از افتادن زنان بدست دشمن از زبان قارن سپهسالار سپاه بدینگونه بیان می کنند:

که توران شه آن ناجوانمرد	نگه کن که با شاه ایران چه کرد
سوی روی پوشیدگان سپاه	سپاهی فرستاد بی مر براه
شبستان ماگر بدست آورد	برین زمامداران شکست آورد
بننگ اندرون سر شود ناپدید	مرا سوی کوه بیاید کشید

و در اجتماع سرداران در چادر قارن بهنگام رای زنی حفظ زن بعنوان ناموس مشکل اصلی است که بایدشان حل کرد:

چو پوشیده رویان ایران سپاه	اسیران شوند از بر کینه خواه
زن و زاده در بند ترکان شوند	ابی جنگ دل نر زپیکان شوند
که گیرد برین دشت نیزه بدست	کرا باشد آرام و جای نشست

و دلدادگی زن و مرد که نسبت بهم خارجی تلقی می شوند بیکدیگر در صورتی از جانب قدرتهای حاکم بر جامعه هاشان تصویب نگردد، تجاوز بناموس تلقی و مجازات مرگ برای زن و مرد و جنگ در پی می آورد:

در کشاکش های دائمی میان ایران و توران، داستان عشق و دلدادگی منیژه دختر افراسیاب به بیژن جانی دارد و عاملی از عوامل جنگهایی است که به انهدام سلطنت افراسیاب می انجامد.

و ما تأثیر این عامل را در فصل ازدواج برون گروهی دیدیم. آنچه در اینجا بدان بحث می افزائیم اینست که ربودن زن، زنی که بودنش در دست خارجی، بخودی خود بیانگر جستجوی تناسب قوای تازه بسود قدرت رباینده است. این دختر ربودن که نزد ایل ها و قبیله ها علامت تحقیر و خفت دادن و جنگ طلبی است، در شاهنامه نیز بمثابه نشانه بر هم خورد تناسب قوا در مقیاس جهان بکار گرفته شده است. اینکار همواره جنگ و انتقام گیری بی رحمانه انجامیده است.

در پی پادشاهی گشتاسب در آن وقت که اسفندیار به فرمان پدر در بند است، ترکان به بلخ حمله می آورند و لهراسب پدر گشتاسب را می کشند و دختران گشتاسب را به اسیری می برند. زن گشتاسب وضع را اینسان برای گشتاسب شرح می کند:

شهنشاه لهراسب در پیش بلخ	بکشتند و شد روز ما نار و تلخ
وز آنجا بنوش آذر اندر شدند	رد و هیرید را همه سر زدند
ز خونشان فروزنده آذر بمرد	چنین بدکنش خوار نتوان شمرد
ببردنت پس دخترانت اسیر	چنین کار دشخوار آسان مگیر
اگر نیستی جز شکست همای	خردمند را دل برفتن ز جای
دگر دختر شاه به آفرید	که باد هوا هرگز او را ندید
که از تخت زربینش برداشتند	برو یاره و تاج نگذاشتند

گشتاسب چون این می شنود پر ز درد می شود و به تدارک جنگ می پردازند. در این جنگ کام نمی جوید و بناگزیر اسفندیار را از بند می رهد و او را به نجات خواهران خویش می گمارد.

اسفندیار از هفت خوان می گذرد تا بروئین دژ در می آید، دشمن را از پای در می آورد و اثری از آبادی بر جای نمی گذارد:

ز ترک و ز چینی فراوان نماند	بتوران زمین شهرباری
همه ترک و جوشن فرو ریختند	همه دیده با خون بر آمیختند
دوان پیش اسفندیار آمدند	همه دیده چون نوبهار آمدند
سپهدار خونریز و بیداد بود	سپاهش ببیدادگر شاد بود
کسی را ندارد از یلان زینهار	بکشتند از آن خستگان بی شمار
سپاهی برون کرد بر هر سوی	بجائی که آمد نشان گوی
بفرمود تا آتش اندر زدند	همه شهر توران بهم بر زدند
بجائی یکی نامداری نماند	به چین و بتوران سواری نماند
تو گفتی که ابری بر آمد سپاه	بیارید آتش بر آن رزمگاه

پس از این انتقام اسفندیار نامه ای به پدر می نویسد و گشتاسب ضمن پاسخ او را بحضور می خواند و اسفندیار خواهران بر می گیرد و به پایتخت می رود:

ابا بخواهران یل اسفندیار برفتند بت روی صد نامدار

و نیز وقتی طائر عرب دختر نرسی را می رباید، شاهپور برزم او می رود و به شرحی که در فصل گذشته آمد بر او دست می یابد. طائر زنهار می خواهد و شاهپور در پاسخ او می گوید:

چنین گفت شاپور بدنام را که از پرده چون دخت بهرام را

بیاری و رسوا کنی دوده را برانگیزی این کین آسوده را

و بدنبال این سخن دستور مرگ او را می دهد و کنفان عربها سوراخ می کند و طناب می گذارند:

بدژخیم فرمود تا گردش زند و بآتش بسوزد تنش

سر طائرا از ننگ در خون کشید پس آنگاه از آنجای بیرون کشید

هر آنکس کجا یافتی از عرب نماندی که پیشش گشادی دو لب

ز دودست او دور کردی دو کفت جهان مانده از کار او در شگفت

عربی ذوالاکتاف گردش لقب چو از مهر بگشاد کفت عرب

فردوسی بر آست و تاریخ گذشته و معاصر ما گواه است که با افتادن زن به مثابه ناموسی بدست دشمن دیگر نمی توان خود شد و از خود نیرو داشت و بدان نیرو بعنوان یک جامعه مستقل برپا ایستاد. از اینروست که بوقت حمله اسکندر در مقام بیان وخامت وضع از زبان سرداران سپاه دارا چنین می گوید:

به آواز گفتند کای شهریار همه خسته ایم از بد روزگار

سپه را ز کوشش سخن برگذشت ز تارک دم آب برتر گذشت

پدر بی پسر شد پسر بی پدر چنین آمد از چرخ گردان به سر

گراما درو خواهر و دخترست همه پاک در دست اسکندر است

همه پاک پوشیده رویان تو که بودند لرزنده بر جان تو

چه گنج نیاکان برتر منش که آمد بدست تو بی سرزنش

کنون مانده اندر کف رویان نژاد بزرگان و گنج کیان

سران سپاه دارا را به مماشات باسکندر و اظهار فروتنی نسبت بدو می خوانند تا مگر زنان را آزاد کند و فرصت دهد تا سپاه ایران خود را باز سازد و دارا به اسکندر چنین می نویسد:

ز دارای دارا بن اردشیر سوی قیصر اسکندر شهر گیر

کنون گر بسازی و پیمان کنی دل از جنگ جستن پشیمان کنی

همه گنج گشتاسب و اسفندیار همان یاره و تاج و با گوشوار

فرستم به گنج تو از گنج خویش همان نیز ورزیده رنج خویش

همان مر ترا یار باشم بجنگ بروز شتابت نسامم درنگ

کسی را که داری ز پیوند من ز پوشیده رویان و فرزند من

بمن بر فرستی نباید شگفت جهانجوی را کین نباید گرفت

ز پوشیده رویان جز از سرزنش نیابند شاهان برتر منش

اما دارا بدست یاران خود کشته می شود و مادران و خواهران و دخترانش در دست اسکندر و سپاه او اسیر می مانند و ... و ایران تا پیدایش اشکانیان روی استقلال نمی بیند ...

«حاصل سخن»

وقتی نیروهای محرکه ای که از بطن جامعه می جوشند، نه در رشد انسان که در رشد قدرت سیاسی و یا اقتصادی بکار گرفته می شوند، وقتی زمینه عمل نه آزاد شدن انسان که انطباق جستن او با توقعات انواع سالاری ها (دیوان سالاری، فن سالاری، قشون سالاری و ...) است، وقتی انسان در نظامی اجتماعی می اندیشد و عمل می کند که پایداری بنایش بر جهت یابی عمل انسان به تخریب انسانیت او است، در یک کلام، وقتی انسان مجبور می شود خویش را ویران سازد تا بنای قدرت را بالا برد، زن و مرد و بیشتر زن اسیر و بیشتر از آن، از خود بیگانه می شوند.

در نظام اجتماعی که بر اثر دوگانگی «دولت و ملت» و «خارجی بودن» و یا «خارجی شدن» اولی مایه می گیرد، از رشته های به شمار در نیامدنی پیوندها که با سود جستن از زن، پدید می آیند، تاریخکوتاهای تو در توئی پدید آمده اند دیر پا، که پنهان و ژرفای جامعه را در خود گرفته اند. درگیر این تاریخکوتاهاست که زن (و مرد نیز) به شئی بدل شده است. زن چه در ایران پیش از اسلام در این شئی شدن رسمیت داشت (موافق حقوق آن دوره زن از لحاظ حقوقی به شئی ملحق بود) و چه پس از آن که موافق پیام قرآنی باید انسانیت و آزادی خویش را باز می جست و چه امروز که «آزاد زن» کرده اند، نتوانسته است در این موقعیت اجتماعی خویش تغییری بنیادی پدید آورد. و این برغم آنکه بر همگان روشن شده است که آزادی انسان در گرو آزادی راستین زن است.

وقتی نظام اجتماعی بر اساس تمرکز و تکاثر قدرت ریخته شده است، تغییرات حقوقی به تغییرات بنیادی در موقعیت زن نمی انجامید: «آزادی» زن در چیست؟ در آنست که همان وظایف را در خدمت رشد قدرت انجام دهد؟ یا از این «وظایف» خلاص گردد، انسان شود و جامعه های آزاد را بسازد؟ در محدوده نظم های اجتماعی موجود، آزادی زن به تغییرات در سلسله مراتب وظایف اجتماعی او در تمرکز و تکاثر قدرت خلاصه شده است.

به سخن دیگر زن که پیش از این بیشتر مادر و همسر بود و کمتر همخوابه و شئی جنسی، بلحاظ اهمیتی که مصرف در رشد قدرت اقتصادی بهم رسانده است، امروز بیشتر همخوابه و شئی جنسی و در عین حال نیروی کار است. بدینقرار دفعات استثمار زن از دفعات استثمار مرد در می گذرد:

زن بعنوان نیروی کار، و بعنوان «تولید کننده بازو» و بعنوان شئی جنسی سیاسی، و بعنوان شئی جنسی اقتصادی و شئی جنسی فرهنگی» مورد بهره برداری قرار دارد:

از آنجا که تمرکز و تکاثر، قدرتها در مقیاس جهان ابعادی بزرگ پیدا کرده است زن بتدریج ارزش خویش را بعنوان مادر و ناموس نیز از دست می دهد تا یکسره شئی گردد.

بدینقرار جلوه گری زن و «آزادی» او در این جلوه گری بمناب «جاذبه جنسی» کمال اسارت و از خودبیگانگی او است. چرا که «جاذبه جنسی» شدن زن نتیجه نیازهایی است که قدرت در جریان رشد خویش بوجود آورده است. در موازنه های ناپایدار قدرت ها «جاذبه جنسی» نه مگر خود قدرتی به شمار می رود؟ نه مگر در این موازنه ها، زن یا بعنوان «جاذبه جنسی» وجود دارد و یا حتی شئی هم نیست (یا اگر هست شئی فراهم است)؟

پس زن ناگزیر است «جاذبه جنسی» بماند و زنان ناگزیرند در مسابقه «جاذبه جنسی» شدن تمامی استعدادهای خویش را بکار بگیرند. دوران این «مسابقه» که زمان کوتاه تر می شود: زن همانند فرآورده های دیگر زود بزود از «مد» می افتد و وقتی از مد افتاد، هیچ که نه، چیزی مزاحم می شود.

از قرار آنها که برابری، را در برابری اقتصادی خلاصه کرده اند، از عنایت به این نکته غافل مانده اند، که در جامعه کمال مطلوبشان، هنوز طبقات سنی - که امری طبیعی است - و طبقات «جنسی» و «طبقات استعداد» وجود خواهند داشت. اگر «جاذبه جنسی» بخواهد همچنان در مرکز همه فعالیتها بماند اولاً - برابری اقتصادی را بر فرض برقراری به نابرابری بدل خواهد کرد و ثانیاً - نابرابریهای دیگر را آنچنان تشدید خواهد نمود که مگو و مپرس چرا در این جامعه، دور، دور جوانان و زیباییان و آنهاست که قوت جنسی دارند، اینانند که «طبقه» برگزیده را تشکیل خواهند داد. این همان جامعه هاییل و قایل است. در این جامعه قایل ها، هاییل ها را خواهند کشت ... بدینقرار برای نابرابری های سنی و «جنسی» و استعدادها نیز باید فکری کرد این فکر جز اینکه اثرات «جنس» بر فعالیت های اجتماعی و اقتصادی و سیاسی و فرهنگی ناچیز گردد و زن از غیریت بصورت شئی جنسی خلاصه جوید، چه جهت دیگری را می توان پیش گیرد؟ جز آنکه عقیده و علاقه ای که صورت عینی و عملی عقیده باشد، تنها ضابطه پیوند زن و مرد گردد و در عرصه جامعه رابطه زنان و مردان، رابطه مغز با مغز بشود، چه جهت دیگری را می تواند پیش گیرد؟

فردوسی که گزارشگر ساخت گرفتن و از ساخت افتادن قدرتهای سیاسی جهانی در جریان تاریخ است، هم پهلوانان، هم افسران، هم سربازان، هم شاهان، هم موبدان، هم دیوان سالاران و هم زنان و هم ... را در رابطه با قدرت و انواع موازنه هایش تعریف می کند به صحنه می آورد و از صحنه بیرون می برد. تا وقتی بنا بر موازنه مثبت قواست نه آزادی جمعی وجود دارد و نه انسان می تواند سر از فرمان تقدیر ساز قدرت خود کامه بپیچد.

مگر که موازنه ای را بر آیندی نیست مساوی صفر و با بیشتر از آن؟ مگر نه وقتی بر آیند دو نیرو صفر می شود که دو نیرو برابر و کاملاً مخالف باشند؟ مگر نه در اینصورت بر آیند صفر، همان نقطه خنثی شدن نیرو یا مرگر است؟ در موازنه ای با بر آیند صفر، انسان چگونه آزاد می شد؟ این برابری، برابری است که در گورستان بوجود می آید. باز مگر نه وقتی بر آیند بزرگتر از صفر می شود، این بر آیند خود حاصل بر خوردنها و تضادها و جنگها و زاینده ستیزها و خصومت ها و جنگهاست؟

«بدینقرار وقتی بنا بر ایجاد موازنه است، بر آیند هر چه باشد، انسان دیگر متغیر معادله نیست بلکه در معادله انسان تابع و قدرت متغیر است. ریشه اسارت انسان وزن (بیشتر) در اینست که در نظامهای اجتماعی انسان تابع متغیر قدرت گشته است.»

فردوسی در تدوین جامعه شناسی قدرت، قدرتی که در پیدایش و رشد و انحلال خود پدیده ای جهانی است، تمامی حالات و همه انواع موازنه ها را تحلیل روابط امرهای واقع مطالعه می کند و دست آخر در موازنه مثبت قدرتها، راهی به آزادی و بهروزی انسان نمی یابد: فردوسی بعنوان فیلسوف در تاریخ جهان و جامعه های ملی نظر می کند، و منظرهائی را که می بیند، یک یک و با چیره دستی بیمانندی طراحی می کند و پیشاروی انسان همه عصرها می گذارد. این منظرها تاریک اند و در آنها انسان، حتی وقتی رستم است خود گم کرده و بازیچه است.

راهی که کیخسرو می گشاید: بیرون بردن جهان از موازنه قوا و بیرون بردن انسان از این موازنه هاست. در این راه جوئی فردوسی حماسه سرای توحید است ...

پایان

یادداشت ها:

- 1- و اگر جامعه از روابط قدرت آزاد شود زن و مرد و (بیشتر زن) انسانیت خود را نیز باز می یابند.
- 2- نگاه کنید به ایران باستان درباره رفتار اسکندر با زنان ایرانی و نیز به اثر فانون «سال پنج انقلاب الجزایر» یا جامعه شناسی انقلاب